



ز شمع مه تابان ز خم طره پیچان
دل من شد سبک ای جان! بده آن زطلِ گران را

رطل گران

شرح غزلیات مولانا

جلد ۱

ناہید عبقری

- سرشناسه : عبقری، ناهید، ۱۳۳۱-
Abghari, Nahid
- عنوان قراردادی : دیوان شمس تبریزی. برگزیده. شرح
- عنوان و نام پدیدآور : رطل گران:گزیده غزلیات شمس «مولانا» / ناهید عبقری
- مشخصات نشر : مشهد: بانگ نی، ۱۳۹۷-
- مشخصات ظاهری : ج.
- شابک : 978-600-97377-2-7:ج ۱
- شابک دوره : 978-600-97377-3-4
- وضعیت فهرست نویسی : فیبا.
- عنوان دیگر : گزیده غزلیات شمس
- مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴-۶۷۲ ق. دیوان شمس تبریزی- نقد و تفسیر
- Mowlavi, Jalaluddin Mohammad ibn Mohammad, 1207-1273. Divan-i
- موضوع : Shams-i Tabrizi--Criticism, interpretation, etc
- شعر فارسی-- قرن ۷-- تاریخ و نقد
- Persian poetry -- 13th century--History and Criticism
- موضوع : رده‌بندی کنگره
- ۱۳۹۷ ع/۲۴۶۶ PIR۵۲۹۷
- رده‌بندی دیوبی : ۸ فا ۱/۳۱
- شماره کتابشناسی ملی : ۵۳۹۸۹۷۸



- نام کتاب : رطل گران: شرح غزلیات شمس «مولانا»
- پدید آورنده : ناهید عبقری
- حروفچینی و صفحه‌آرایی : فائزه شهابی‌پور
- طراح جلد : نسیم نیک‌پور
- چاپ :
- نوبت چاپ : اول / ۱۳۹۷
- شمارگان : ۳۰۰
- شابک : 978-600-97377-2-7
- شابک دوره : 978-600-97377-3-4
- تعداد صفحات : ۲۵۰
- بها : ۶۵۰۰۰ تومان
- ناشر : انتشارات بانگ نی
- مرکز پخش: انتشارات بانگ نی، مشهد، هنرستان ۵، پلاک ۲۴، تلفن: ۰۵۱۳۸۶۷۳۳۱۳، تلفکس: ۰۵۱۳۸۶۷۳۱۲۹
- Site: www.bangenev.ir
- e-mail : info@bangenev.ir
- ارتباط ما در تلگرام: @bangenev2
- کانال در تلگرام: @bangenev

فهرست

صفحه

مقدمه.....	۷
زندگی‌نامه مولانا.....	۱۵
ای رستخیز ناگهان، وی رحمت بی‌منتها.....	۳۵
ای طایرانِ قدس را عشقت فزوده بال‌ها.....	۴۰
ای دل، چه اندیشیده‌ای در عذرِ آن تقصیرها؟.....	۴۷
ای یوسفِ خوش‌نام ما، خوش می‌روی بر بام ما.....	۵۴
من از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا!.....	۵۷
ای طوطیِ عیسی نَفَس! وی بلبل شیرین نوا!.....	۶۰
ای نوبهارِ عاشقان! داری خبر از یارِ ما؟.....	۶۴
ای عاشقان، ای عاشقان! امروز ماییم و شما.....	۶۶
امروز دیدم یار را، آن رونقِ هر کار را.....	۷۰
ای عاشقان، ای عاشقان! آمد گه وصل و لقا.....	۷۲
خواجه بیا، خواجه بیا، خواجه دگر بار بیا.....	۳۶
یار مرا غار مرا، عشقِ جگرخوار مرا.....	۸۱
رَسَم از این نَفَس و هوا، زنده بلا مُرده بلا.....	۸۵
بالِ او چه خوش بُود گفت و شنید و ماجرا.....	۹۲
مسلمانان! مسلمانان! چه باید گفت یاری را.....	۹۹
رسید آن شه، رسید آن شه، بیارایید ایوان را.....	۱۰۳
تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود از این سودا؟.....	۱۰۷
اگر نه عشقِ شمس الدّین بُدی در روز و شب ما را.....	۱۱۲
گر ز آن که نه‌ای طالب، جوینده شوی با ما.....	۱۱۷
ای خواجه! نمی‌بینی این روزِ قیامت را؟.....	۱۲۱
آمد بُتِ میخانه، تا خانه بَرَد ما را.....	۱۲۵
معشوقه بسامان شد، تا باد چنین بادا.....	۱۳۰
چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها.....	۱۳۸

- یک پند ز من بشتو: خواهی نشوی رسوا..... ۱۴۰
- زهی عشق، زهی عشق که ما راست خدایا..... ۱۴۲
- اندر دل ما تویی نگارا..... ۱۴۶
- ما را سفری فتاد بی ما..... ۱۴۹
- جمله یاران تو سنگ اند و توی مرجان چرا؟..... ۱۵۲
- دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را..... ۱۵۷
- درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما..... ۱۶۰
- از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا..... ۱۶۵
- تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را؟..... ۱۷۲
- بروید ای حریفان، بکشید یار ما را..... ۱۷۸
- اگر آن میی که خوردی به سحر نبود گیرا..... ۱۸۱
- چمنی که تا قیامت گل او به بار بادا..... ۱۸۴
- آمد بهار جانها، ای شاخ تر به رقص آ..... ۱۸۹
- صد دهل می زنند در دل ما..... ۱۹۵
- چرخ فلک با همه کار و کیا..... ۱۹۹
- در هوایت بی قرارم روز و شب..... ۲۰۴
- هیچ می دانی چه می گوید رباب؟..... ۲۰۹
- کار همه محبتان همچون زر است امشب..... ۲۱۶
- باز آمد آن مهبی که ندیدش فلک به خواب..... ۲۲۰
- این خانه که پیوسته در او بانگ چغانه است..... ۲۲۳
- عاشقان را جست و جواز خویش نیست..... ۲۳۰
- غیر عشقت راه بین جستیم، نیست..... ۲۳۴
- گم شدن در گم شدن دین من است..... ۲۳۸
- بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست..... ۲۴۰
- منابع و ماخذ..... ۲۴۹

مقدمه

«غزلیات شمس» یا «دیوان کبیر»، تبیینِ هجومِ احوالِ عارفانه عاشقانه مولانا به زبان شعر یا «نظم» است که پس از ملاقاتی سهمناک با «ولّیِ مستورِ حق»، حضرت «شمس‌الدّین تبریزی» که طومار زندگی او را درهم نوردید، بر «دل و جان» و «روح» او مستولی شد و چنان شعله عظیمی از «عشق الهی» را بر جان مولانا‌ی روم که شایسته عروج به آسمان‌ها بود، افکند که منشأ بروز و ظهورِ ابیاتی پرشور و غزل‌هایی سراسر شیدائی شد که در طی قرون متمادی و اینک که نزدیک به هشتصد سال از سرودنِ آن گذشته، غباری از گذر زمان را نپذیرفته است و هرگز هیچ کس از شنیدن و خواندن آن ملول نشده و شادابی عشق را با طری و تازگی تجلیات لحظه به لحظه آن، به جان مشتاقان القا کرده است؛ زیرا «غزلیات مولانا» که به «کلیات شمس» نیز موسوم گشته است، از جنسی دیگر است با تفاوتی بنیادین؛ زیرا در دیگر گویندگان و سرایندگان جهان، هرگز فورانِ «عشق» صرف بدین گونه که در این عارف عاشق می‌بینیم مشاهده نشده است و «جان» او چنان پرتلاطم بوده که گدازه‌هایی مشتعل را به صورت «بیت و غزل» از «کوه آشفشان» درون و ضمیر وی به بیرون افکنده و حال و هوایی را در کلام او به ودیعه نهاده که گویی از ماورای زمان آمده و در «لازمانی و لامکانی» مانده است؛ زیرا پس از قرن‌ها، تأثیر این غزل‌ها که همچنان گدازان و سوزانند، داغی از «عشق الهی» را بر دل خواننده می‌نهند و نفس را در سینه وی حبس می‌کنند، تا شرح حالی باشند از تجلیاتی که گوینده را بدین سان از خود بی‌خود کرده است که «صورت»‌ها را فرونهد و «صورت عشق» را که در مظاهر «عالم امکان» به بروز و ظهور می‌رسد، ظلّ حقیقت بشمارد و چنین بود که این عارف عاشق شوریده به جایگاه والایی که در خور او بود رسید و «حقیقت عشق» را مقدّس و منزّه دانست و فرمود:

این از عنایت‌ها شمر کز کوی عشق آمد ضرر عشق مجازی را گذر بر عشق حق است انتها
مولانا و دیگر عارفان از منظری خاص به این امر قدسی می‌نگریستند و هدف تزلّ عشق را از مقام قدسی به «منازل امکان»، در «قوس نزولی»، شعله‌ور نمودن «هستی موهومی» و ارتقا و استکمال آن به «هستی حقیقی» و بازگشت به اصل خود یا «بقا»ی پس از «فنا» می‌دانستند.

عشق از سر قدوسی، همچون عصای موسی کو اژدها را می خورد، چون افکند موسی عصا بنابراین بر آن باورند که این «حقیقت قدسی» در وجود امکانی، ظهور می یابد تا به هستی «غیر»، تعالی ببخشد که مرآت تجلی خود به صفت «معشوقی» شود و محل ظهور ذات، صفات و کمال حق گردد؛ پس بدین سان بود که مولانا توانست خود را در آینه نفس مصفای «شمس تبریزی» مشاهده کند و در این شهود، عشق به «حقیقت مطلق» را که در «عین ثابت» او با «قابلیت و استعداد» بروز و ظهور، در کمون بود، ظاهر و آشکار سازد؛ بنابراین چنان مجذوب گردید که پس از طی «سیر محبتی» به «سیر محبوبی» نایل گردید.

غزلیات عارفانه عاشقانه و شورانگیز مولانا محصول جذبۀ عمیقی است که سال‌های سال با شدت و حدت ادامه یافت. در واقع اگر بگوئیم «جذبۀ من جذبات الحق» هرگز او را به کلی رها نکرد، سخنی به گزاف نگفته‌ایم. در هر حال، او انسانی با خصوصیات و ویژگی‌های بشری بود که علاوه بر «صوَر خیال» که غزلیات وی را مشحون داشته است، در آن از «قرآن»، «حدیث»، «زندگی انبیا و اولیا»، «کرامات بزرگان»، «آیات الهی» که شهود آن را واجب می‌شمارد همه چیز، حتی «زندگی روزمره» سخن می‌گوید و از این پدیده‌ها یا رخدادها در خدمت تعالیم معنوی خویش، حتی در غزلیات که حال و هوای آن عاشقانه و ظاهراً غیر تعلیمی است، استعانت می‌جوید و تمایل شدید وی به هماهنگی با «هستی» که از نظر او سیر استکمالی انسان به موجب «وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ»، هدف غایی «خلقت»، پس از «لیعبدون»، وصول به «لیعرفون» است، چنان در نهانخانه دل و در اعماق ضمیر او نهفته بوده است که به عون آن در سخنان منظوم یا منثور او، تعلیم را با شدت و ضعف، نهان یا عیان می‌توان یافت؛ اما عمده سخن این عارف عاشق بی‌ظنیر را جز «عشق حق» نمی‌یابیم؛ زیرا او در پرتو شعله‌های سرکش عشق، تعالی و کمال یافت و چنان در «آتش عشق» سوخت که از خودی خود چیزی بر جای ندید و برای ورود به این راه بی‌بدیل که هدیه‌ای الهی است، صلایی از سر مهر درداد.

اینک بهتر است که اندکی نیز به «سمبولیسم» و «سورنالیسم» که در اکثر موارد، زبان خاص این غزلیات اند، بپردازیم.

«سمبولیسم» یا «نمادگرایی» به عنوان یک مکتب ادبی، از اواخر قرن نوزدهم توسط «شادل بودلر» پا به عرصه ادبیات بخصوص ادبیات فرانسه نهاد و ویژگی آن گزینش علامات یا نشانه‌هایی مناسب برای بیان القای اندیشه و افکار بشری بوده است. دستمایه اصلی آن بی‌شک انتقال عواطف، «شادی»، «رنج و درد» و «احساس» به شمار آمده است. این سبک با اشاره و کنایه سخن می‌گوید و تلویح و تلمیح را

جایگزین صراحت لهجه می‌کند.

اما در زبان و ادبیات فارسی، همچنین ادبیات جهان، قرن‌ها پیش از تولد این سبک، اهل قلم و بالاخص در ادب فارسی، عارفان شاعر به این امر توجه داشته و بدان پرداخته‌اند، چنانکه در کلام گویندگان قبل و بعد از مولانا و به ویژه غزلیات او، نقش شاخص «سمبولیسم» کاملاً آشکار است. به عنوان مثال، «دریا» به سبب وسعت و عمق، از نمادهای مورد توجه اوست که از آن در غزل‌های مختلف و همچنین ابیات گوناگون مثنوی، به عنوان «سمبل» هر پدیده‌ای که در اندیشه وی، ناپیدا کران و بس وسیع است، استفاده شده؛ بنابراین، گاه به صورت «دریای جان» نمود یافته است، تا نشانی از وسعت عالم معنا که «جان» بدان تعلق دارد، تلقی گردد:

جان‌ها چو سیلابی روان تا ساحلِ «دریای جان» از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

و گاه به صورت «توفان‌های پر تلاطم دریای جان» جلوه گر شده است:

ما زُخ ز سُکر افروخته با موج و بحر آموخته ز آن سان که ماهی را بُود «دریا» و طوفان جان فرا

در برخی از موارد، نماد «جان» دریا صفتِ ولیّ مستورِ حق «شمس تبریزی» است:

ای خسرو مه و ش بیا، ای خوشتر از صد خوش بیا ای آب و ای آتش بیا ای دُر و ای «دریا» بیا

گاه، نماد «حقیقتِ حَقّه حقیقیه» است که در مراتب مختلف «هستی» ساری و جاری است:

ملاحظت‌های هر چهره از آن «دریا» است یک قطره به قطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا

و بدین سان در جان آگاه او، یکی از اجزای بزرگ هستی، هر لحظه و در هر غزل یا بیت به عنوان

«سمبل» یا «نماد» چیز دیگری به کار می‌رود و این امر در حجم کثیر ابیات او که در جهان کم نظیر

است، همواره در حال تغییر است؛ یعنی یک «نماد» هرگز در اندیشه او ثابت نمی‌ماند و همواره در حال

تعویض نقش است تا در هر جایگاه، معنای ویژه مورد نظر گوینده را، ارائه دهد، همان گونه که در این

بیت، «دریا» نماد «غفران بی منتها»ی الهی است:

مگر تقویم یزدانی که طالع‌ها در او باشد مگر دریای غفرانی کز او شویند زَلّت‌ها

و در این بیت سمبل «عنایت الهی» است:

از آن «دریا» هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد به باغِ جانِ هر خلقی کند آن جو کفایت‌ها

اینجا نشان و نماد «حُسنِ جمال» حق یا «صفتِ جمالی» به شمار می‌رود:

«دریای جمال» تو چون موج زند ناگه پرگنج شود پستی، فردوس شود بالا

در این بیت نماد «دریای معانی» است:

رهبر کن جان‌ها را، پرزر کن کان‌ها را در جوش و خروش آور از زلزله «دریا» را
در این بیت نماد «دریای کرم الهی» محسوب می‌شود:

از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست «دریای کرم» داد مر او را ید بیضا

گستره خیال مولانا که «عالم حس» و «فراسوی عالم حس» و «عالم حقایق» را در بر گرفته است، چنان وسیع است که برای تبیین احوال عارفانه عاشقانه لحظه به لحظه خود در «غزلیات» و همچنین در تعالیم «مثنوی»، شور و شیدایی طبع جوشان وی در هر نفس، در هر جزو هستی جلوه ای نو می‌دیده و در آن قابلیت تازه می‌یافته که توانسته است، «نمادی» از دیگر شئون نیز به شمار آید، همان گونه که در این بیت، «دریا» سمبل «دریای معارف» است و «جو» نمادی از جریان معرفت که از جان منور ولی حق به سوی جان سالک جاری است:

نگران شدم بدان سو که تو کرده‌ای مرا خو که روانه باد آن «جو» که روانه شد ز «دریا»

همچنین در «دیدگان دریایی» نشان از «اشک عاشق» می‌یابیم، که نماد چشم چون «دریا» بی‌اوست:
آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است ز آن مردمک چو «دریا» کرده است دیدگان را

در این بیت «دریا» نماد «جو الهی» به شمار می‌رود:

اصل وجودها او «دریای جوده‌ها» او چون صید می‌کند او اشیاء منتفی را
اینجا نیز «دریا» نمادی از «عشق» است:

«دریای عشق» را دل من دید ناگهان از من بجست در وی و گفتا: مرا بیاب

در این بیت «دریا» نماد تیرگی و ظلمت بسیار و غلیظ «شب» است:

چونکه درآیم به غوغای شب گرد برآیم ز «دریای شب»

اینجا «دریا» به سبب وسعت، نماد «عالم» محسوب می‌شود:

عالم همه «دریا» شود دریا ز هیبت لا شود آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم زند

در این بیت، «دریا» نماد «عدم» است:

که آب را آتش برد که آب آتش را خورد که موج «دریای عدم» بر اشهب و ادهم زند

و بدین سان با اندک جست و جو در می‌یابیم که خیالبندی‌های مولانا در این مورد همچنان ادامه دارد و «دریا» در شعر او، سمبل «آب حیات»، «وجود انسان کامل»، «جسم و جان معشوق الهی» «فضل الهی»، «رحمت حق»، «عالم کثرت»، «عالم وحدت»، «شاه هستی»، «صفات خدا»، «ستایش حق»،

«آفات»، «گوهر»، «آتش» و دیگر معانی متعدد و متفاوت نیز هست که به سبب پرهیز از تطویل کلام از آن در می‌گذریم.

«سورنالیسم» یا «فرا واقع گرایی» نیز یکی دیگر از وجوه برجسته و قابل توجه شعر مولانا در دو اثر سترگ و منظوم او، «مثنوی» و «کلیات شمس تبریزی» است که در مثنوی حضوری کم رنگ‌تر دارد و در «کلیات شمس» بسیار پررنگ یافت می‌شود. به عنوان مثال، در قصه «دقوقی» در دفتر سوم مثنوی که به «نقش اولیای مستور» در «ابقای نظام عالم» و «هدایت خلق» در «مراقب ولایت» پرداخته است، در واقع مولانا روایت‌گر قصه‌ای است که می‌تواند بخشی از تجربیات روحانی و معنوی خود وی باشد که با نام «دقوقی» مجال تقریر یافته تا تبیینی از «فراواقع گرایی» یا «سورنالیسم» از منظر مولانا باشد که تقریر شرحی از صورت «حقایق» در «عوالم معنوی» به شمار می‌آید که بر دیدگانِ خواص و بلکه خاص الخاصان عیان است و بر چشم خلق نهان.

دقوقی در واقعه‌ای نزدیک ساحل، «هفت شمع» را با «نور عظیم» که به آسمان بر می‌رود، می‌بیند که در لحظه‌ای ادغام می‌شوند و به یک شمع تبدیل می‌یابند. اندکی بعد، باز یک شمع تبدیل به هفت شمع می‌گردد و این تبدیل و تبدل در بیان اتصال «وحدت» غیرقابل وصف آنان است که ناگهان، هفت شمع به هفت مرد نورانی و بلافاصله به «هفت درخت» خرم با سایه‌ای انبوه تبدیل می‌یابند؛ اما خلق که در حسرت اندک سایه‌اند، این درختان را نمی‌بینند. تبدیل هفت درخت به یک درخت و باز تبدیل آن به هفت درخت که به هفت مرد مبدل گشتند و به امامت دقوقی به اقامه نماز پرداختند. رخدادهایی است که در ساختار قصه، رویکردی خاص دارند و با توجه جزئیات داستان، جمع امور متناقض و متضاد را می‌بینیم که در آن واحد وجود «نور شمع» و «سایه»، از ویژگی‌های «غیر واقع‌گرا» یا «کشف و شهود» و عالمی عاری از تلویح و زمان و به عبارتی، عالم «خیال مطلق» است که در آن، «حقایق» از طریق سمبولیسم بر «اهل معنا» یا «شاهان دل و جان» جلوه‌گرند. همچنین در قصه «آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود» در دفتر ششم مثنوی که «جهود» هنگام شرح خواب خود، در پی موسی به «کوه طور» رفته و نغمه «ارنی» را از انبیا که هر یک در هیأت صوری این جهانی خود بوده‌اند و بلافاصله همه در روای او در کسوت موسی ظاهر شده‌اند، دیده و در این شهود، «وحدت انبیا» را دریافته است. این روای نیز شرحی از حقایق یا واقعیاتی برتر است که از منظر «سورنالیسم» در کلام مولانا قابل بررسی است.

اما جریان و سریان «سورنالیسم» در غزلیات «دیوان کبیر» که غالباً در حال جذب الهی و سرمستی روحانی که در واقع به نوعی خاموشی یا تعطیل «عقل دنیوی» و نشستن «عقل برتر» به جای آن و جاری شدن سیل آسای واژه‌ها از ذهن او به اتکای ضمیر ناخودآگاه وی بوده است، چنان اکثر غزلیات این دیوان

معظم را مشحون و آدمی را متحیر و مفتون ساخته است که وصف آن را دشوار می‌یابیم و به چند نمونه در حد پیشگفتار اکتفا می‌کنیم:

هم خونم و هم شیرم، هم طفلم و هم پیرم هم چاکر و هم پیرم، هم اینم و هم آنم
این بیت و ابیاتی نظیر این ناظر به این معنا هستند که گوینده، هویت خود را در «دریای وحدت» گم کرده و از هویت برتری که هستی شمول است؛ برخوردار گشته؛ پس وی از منظر شهود «حقیقت» سخن می‌گوید که جایگاه استغراق تام در جذبه حق است.

لباسِ فکرت و اندیشه‌ها برون انداز که آفتاب نتابد مگر بر عوران
همچنین در این بیت، تأکید دارد که تعالی و استکمال آدمی جز در گروهایی از «فکرت و اندیشه» (سود و زیان) این جهانی نیست که برخاسته از تجزیه و تحلیل «عقل جزوی» یا «عقل مادی دنیوی» است. در واقع او با «چشم دل» و در حال «سرمستی جذبه حق» به این شهود برتر رسیده است که «آفتاب حقیقت»، «انانیت» را بر نمی‌تابد و تا عقل جزوی خلق، زنگارزدایی نشود و از «هویت فردی» و «تعلقات»، «عور» و رها نشوند، بر آنان نمی‌تابد و گوشه چشمی نمی‌نماید.

در این بیت که از غزلی بسیار معروف است، نیز «فراواقع گرایی» جلوه‌ای خاص دارد.

داد جاروبی به دستم آن نگار گفت از دریا برانگیزان غبار
در این غزل نیز به جمع امور متناقض و متضاد بر می‌خوریم که از ویژگی‌های سورئالیسم و در اینجا «شهودحقایق» است.

«جاروب» نماد «لا» در «لا اله الا الله» است در مفهوم عرفانی آن که «نفوذ معنوی و روحانی» مرد حق یا «مُرشد» است که مانند جاروبی حقانی، چنان در سالک اثر می‌کند تا او از خودی خود یا «انانیت»، «خودمحوری» و «تعلقات» روییده شود و آرایش یابد؛ زیرا جان پاک عارف، به «حق» اتصال یافته و هرگز وجود «دوینی» و ناپاکی «خودبینی» را در رهروی که طالب ارتقا و استکمال است، نمی‌پذیرد؛ پس با نیروی معنوی که از پروردگار نشأت می‌یابد، به او امداد می‌رساند تا بتواند «خود» یا «هویت فردی» خویش را در حق «فنا» کند و در واقع «لا» شود که چیزی جز اثبات «الا الله» در نفس او نیست. مراد ما از «فراواقع گرایی» در این بیت، آن است که بی‌شک مولانا با چشم دل و در حال جذبه، نفوذ جانِ قدرتمند «آن نگار» یا «شمس تبریزی» را در وجود خود می‌دیده و حس می‌کرده است که مانند جاروبی در وجود او حضور دارد تا به کمک آن بتواند از «جان دریا» و «ش خود، غبارِ تعلقات و «انانیت» را پاک کند.

باز آن جاروب را ز آتش بسوخت گفت: کز آتش تو جاروبی برآر

در این بیت نفوذ معنوی مرشد روحانی در مجذوب سالک که مولانا و در حال جذبۀ حق است، تغییر حالت می‌دهد و به «آتش عشق» مبدل می‌گردد و به زبان حال از «عاشق» می‌خواهد که چنان در «آتش عشق» بسوزد که خود سراپا «آتش عشق» شود تا «جان» او به حدّ اعلای نورانیت خود برسد و بتواند «جاروبی حقانی» برای رویدن جان خلق از آلائش‌ها گردد.

باز هم نمونه‌های متعددی را می‌توان آورد و توجه خواننده فرهیخته را به توضیحات مربوط به «فراواقع گرای» یا «سورنالیسم» در غزلیات مولانا جلب کرد؛ اما از آن روی که در شرح ابیات به این مهم پرداخته- ایم، بهتر است به همین بسنده کنیم و از تطویل بپرهیزیم؛ زیرا ناچار شدیم کتاب حاضر را که شرح «چهل و هشت غزل» از غزلیات مولانا است، به عنوان جلد اول از مجموعه «رطلِ گران» به سرعت برای بیستمین نمایشگاه بین‌المللی مشهد آماده کنیم؛ بنابراین در فرصتی اندک به تنظیم و تکمیل این مقدمه پرداختیم که بی‌شک برای مجموعه کتاب‌های معظّم «شرح غزلیات مولانا» که این جلد، اولین آن است، شایسته بود که مقدمه‌ای پُرمایه تر به تقریر آوریم؛ اما مهلت اندک بود؛ پس چشم امید ما به غفران الهی و اغماض اهل فن است.

اینک در پایان مقدمه، ذکر نکته‌ای را بسیار ضروری می‌دانم و آن، ابراز تشکر قلبی‌ام به مناسبت زحمات بی‌شائبه و گاه طاقت فرسایی است که همکار خوبم، خانم فائزه شهابی‌پور کارشناس ارشد ادبیات در طیّ به انجام رسانیدن این کار بزرگ متحمل شده و با جدیت کم نظیر، لیاقت تام و حُسن سلیقه به جزئیات و کلیات پرداخته و آن را به سرانجامی نیک رسانده است. همچنین از خانم مهندس نیک‌پور، مدیر گروه هنری که همواره از سلیقه‌شان در طراحی جلد‌ها بهره‌مندیم و دیگر همکاران شایسته و کاردانم نیز که هر یک به نحوی در این مهم شریک و سهیم بوده‌اند، سپاس دارم.

ناهید عبقری

۱۳۹۷/۷/۱۴

با توفیق الهی

زندگی‌نامه مولانا

جلال الدین محمد بلخی رومی که با لقب خداوندگار نیز حضرتش را خطاب می‌کرده‌اند به روایت احمد افلاکی: «از نسلی بزرگ است». او در ششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هجری قمری برابر با ۳۰ سپتامبر ۱۲۰۷ در شهر بلخ متولد شد که در آن روزگار جزو کشور پهناور ما، ایران بود و اینک به نام مزار شریف، مرکز استان بلخ و در کشور افغانستان واقع شده است. علت شهرت وی به رومی و مولانای روم، طول اقامت وی در شهر قونیه بود.

پدر مولانا، محمد بن حسین خطیبی است که به بهاء‌ولد معروف شده است و او را سلطان العلماء لقب داده‌اند، وی خطیبی بزرگ، از افاضل، عالمان و فقیهان بنام قرن ششم هجری بود که تأثیر اندیشه‌اش بر فکر مولانا و آثار وی بسیار بوده است. بهاء‌ولد به دلایلی که به طور مبسوط در مقدمه «شرح مثنوی معنوی» به همین قلم آورده‌ایم، به جلالی وطن تن در داد و قصد حج کرد. در نیشابور وی را با شیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتاد. در آن روزگار، مولانا جوان بود، به روایتی چهارده ساله و به قولی بزرگ‌تر. عطار کتاب اسرارنامه را به جلال الدین هدیه داد^۱ و به بهاء‌ولد گفت: زود باشد که این پسر تو آتش در سوختگان عالم زند.

حمدالله مستوفی^۲ مهاجرت بهاء‌الدین ولد را حدود سال ۶۱۸ هـ ق / ۱۲۲۱ م دانسته است. بنا به نوشته سپهسالار^۳ این قافله از بلخ خارج شد و دیار به دیار رفت تا به بغداد رسید و پس از چندی به سوی حج و پس از آن به ارزنجان رفت تا به قونیه وارد شد. به گفته سپهسالار علاء‌الدین کیکباد،

۱ - به روایت جامی در نفحات الانس، ص ۴۵۷ به بعد و دولتشاه در تذکره الشعرا، طبع کلاله خاور، ص ۱۴۵.

۲ - تاریخ گزیده، چاپ اوقاف گیب لیدن، ۱۹۱۰، ص ۷۹۱.

۳ - رساله سپهسالار، صص ۱۴-۱۳.

قاصدی فرستاد و سلطان‌العلماء را به قونیه دعوت کرد؛ اما در ابتدای نامه سلطان ولد اشاره‌ای به این دعوت نیست.

سلطان‌العلماء که در قونیه نیز مانند گذشته مجالس وعظ داشت، در مدت کوتاهی مشهور شد، چنانکه امیر بدرالدین گوهرتاش، لاله سلطان علاءالدین کیقباد در سِلکِ مریدان وی در آمد و مدرسه‌ای به نام او بنا کرد. این مرد بزرگ حدود ۲ سال در قونیه زیست و بالاخره روز جمعه هجده ربیع‌الآخر سال ۶۲۸ ق / ۱۲ ژانویه ۱۲۳۱ م، روی در نقاب خاک کشید.

مولانا در فیه مافیه^۱، خاطره‌ای را از محاصره سمرقند توسط خوارزمشاه بیان می‌دارد که آنان نیز در حصار گرفتار بوده‌اند. با بررسی تاریخ محاصره که بین ۶۰۴ تا ۶۰۹ هـ یا ۱۲۰۷ تا ۱۲۱۲ م رخ داده است به این نتیجه می‌رسیم که علی‌رغم تمام روایات مشهور تولد مولانا اندکی پیش از ۶۰۴ هـ بوده است که توانسته خاطرات خویش را ضبط کند.^۲ مادر مولانا، مومنه خاتون، طی اقامت آنان در قرامان «لارنده» واقع در صد کیلومتری جنوب خاوری قونیه وفات یافت و در همان محل مدفون گردید. بنا به نوشته بعضی مآخذ، مولانا در لارنده با گوهرخاتون دختر لالای سمرقندی ازدواج کرد. سلطان ولد و علاءالدین چلبی حاصل این پیوند هستند.

بعد از وفات بهاء‌ولد در سن ۸۰ سالگی، مولانای ۲۴ ساله به خواهش مریدان پدر بر جای وی نشست و بساط وعظ بگسترده و رایت شریعت را بر افراشت و یک سال تمام مفتی شریعت بود تا سید برهان‌الدین محقق ترمذی که مُرید پدر مولانا بود، بدو پیوست^۳ و کمر همت به تعلیم افزون‌تر وی بست.

این سید سالخورده که توقف در علم قال را برای شاگرد مستعد خویش که شایستگی عروج به آسمان‌ها را داشت، مناسب نمی‌دید، او را ملزم به ادامه تحصیل در شام و حلب نمود، با تأکید فراوان به پرداختن «علم حال» در جوار «علم قال».

۱ - فیه مافیه، ص ۱۷۳.

۲ - مولانا جلال‌الدین، تألیف گولینارلی، ترجمه دکتر سبحانی، صص ۹۶ و ۹۷.

۳ - سید برهان‌الدین محقق ترمذی از خلفای سلطان‌العلماء بود، در جستجوی پیر خویش از ترمذ به راه افتاده بود و یک سال پس از وفات بهاء‌الدین ولد به قونیه رسید. وی که در کودکی مولانا، مربی و لاله او بوده است، با وقوف بروفات مراد خویش به تربیت و ارشاد فرزند برومند وی همت گماشت. این مهم‌نُه سال به طول انجامید و سرانجام در قیصریه روی در نقاب خاک کشید. برهان‌الدین بر ضمائر اشراف داشت و سید سزدان و فخرالمجدوبین لقب یافته بود. گفته‌اند: از آمدن شمس به قونیه باطناً خبر یافته و بدون ذکر نام به مولانا گفته است.

دمشق و حلب در عصر مولانا، از مراکز عمده تعلیمات اسلامی به شمار می‌رفتند. مولانا مدّتی در مدرسه حلاویه حلب که یکی از مراکز عمده حنفیان بود، فقه و علوم مذهبی را به احتمال زیاد نزد کمال‌الدین ابن‌الندیم که فقیه حنفی بود، تحصیل کرد و سپس عازم دمشق گردید. در آن ایام، شیخ اکبر محیی‌الدین^۱ آخرین سال‌های عمر را در این شهر می‌گذراند و چنانکه کمال‌الدین حسین خوارزمی در جواهرالاسرار گفته است، مولانا با ابن‌عربی و سعدالدین حَمَوی و اوحدالدین کرمانی و صدرالدین فونوی صحبت داشته است. توقّف او در دمشق، ظاهراً بیش از چهار سال به طول نینجامیده است.

جلال‌الدین محمد بلخی، وقتی در حدود سی و سه سالگی به قونیه بازگشت، مولانای روم و مفتی بزرگ عصر تلقی می‌شد.

نمونه‌هایی از لحن پر وقار عالمانه و زاهدانه وی در آن دوره را در «مجالس سبعة» می‌توان یافت. کاروان غیب این گوهر بی‌چون را آلوده چون و چرا نمی‌پسندید و دست غیرت عشق در کار بود تا آتش در بنیاد غیر زند و مولانای سرگرم درس و بحث را سرمست حقیقت سازد. ناگهان آفتاب عشق و حقیقت شمس، پرتوی بر آن جان پاک افکند و چنانش تابناک نمود که چشم‌ها از نور وی خیره گردید و فهم‌ها از ادراک آن عاجز. آن انسان آسمانی که حضور و ظهورش به یک‌باره طومار زندگی و احساس مولانا را در هم نوردید و از آن سجّاده‌نشین باوقار، عاشقی بی‌قرار را به تصویر کشید، شمس تبریزی بود.

شمس‌الدین محمد بن علی بن ملک‌داد از مردم تبریز بود که همواره با نمدی سیاه بر تن ظاهر می‌شد و مانند بازرگانان در کاروان‌سراها منزل می‌کرد. روزگار را به ریاضت، جهانگردی و گاه مکتب‌داری می‌گذرانید.^۲ در شهر تبریز، پیران طریقت، او را «کامل تبریزی» می‌خواندند و

۱ - محیی‌الدین محمد بن علی طائی اشبیلی (۶۳۸-۵۶۰ هـ.ق) از عرفای برجسته و متصوّفه بنام اسلامی است که تصوّف و عرفان را بر قواعد عقلی و اصول علمی مکتبی ساخت از آثار معروف او فتوحات مکی و فصوص‌الحکم است. اندیشه و تفکر وی در وحدت وجود، به گونه‌ای خاص است، چنانکه غالباً فقها و برخی از متصوّفه مانند علاءالدوله سمنانی (متوفی ۷۳۶) به سبب آن، او را طعنه زده‌اند؛ اما در هر حال، بیشتر آرای عرفا و حکمای اسلامی از قرن هشتم به بعد، تحت تأثیر آرای اوست. وفات او در دمشق واقع شد و در صالحیه آن شهر مدفون گردید. وی نخستین کسی است که در کتاب فصوص، برای اولین بار اصطلاح «انسان کامل» را به کار برد و بعد از او نسفی به شرح و بسط آن پرداخت.

۲ - مناقب، ج ۲، ص ۶۱۵.

به جهت سفرهای بسیار به او «شمس پرنده» نیز می‌گفتند. شمس از مستوران حرم قدس بود. قبل از برخورد با مولانا هیچ آفریده را بر حال او اطلاعی نبود. زندگی و مرگ این «شمس بی‌غروب» که از قبول خلق می‌گریخت، همچنان در پرده اسرار فرو پیچیده است. شمس در تاریخ شنبه ۲۶ جمادی‌الثانی ۶۴۲ هـ. ق. / ۲۳ اکتبر ۱۲۴۴ م به قونیه آمد و پس از شانزده ماه در تاریخ ۲۱ شوال ۶۴۳ از آن شهر رفت و دوباره پس از چندی در سال ۶۴۴ به قونیه بازگشت و در سال ۶۴۵ به کلی ناپدید شد؛ اما آتشی که نگاه سوزان، عمیق و نورانی وی در وجود مولانا بر افروخته بود، هرگز خاموش نشد و آن فقیه عالی‌قدر که اینک عاشق پاک‌باخته‌ای شده بود، تمام باقی‌مانده عمر خویش را با قول و غزل، شعر و ترانه، چنگ و چغانه و در سماع عاشقانه گذراند.

در روز شنبه بیست و ششم جمادی‌الآخر سال ۶۴۲ هـ. ق. / ۲۳ اکتبر ۱۲۴۴ م شمس وارد قونیه شد و در کاروان‌سرای «خان برنج‌فروشان»^۱ یا «خان شکرریزان»^۲ فرود آمد. وی در آن ایام در مراحل کمال و از نظر سنی احتمالاً شصت ساله بوده است.^۳

شمس که در پی راز و نیازی با حق تعالی، درخواست همصحبتی از جنس خویش کرده بود، راهی مغرب زمین شد؛ زیرا به گفته افلاکی^۴، از عالم غیب خطاب آمد که «آن همصحبتی که می‌طلبی در روم است.» اینک شمس در پی گم‌شده خویش به قونیه رسیده بود، هرچند که به روایت افلاکی اولین دیدار مولانا و شمس در دمشق بوده است و روزی در میان هنگامه مردم در شهر دمشق، مولانا دست مبارک شمس‌الدین را گرفت و فرمود: صرّف عالم مرا دریاب! تا شمس‌الدین از عالم استغراق به خود آمد، مولانا رفته بود. آن زمان مصادف بود با ایامی که جلال‌الدین محمد برای تحصیل در دمشق ساکن بود.^۵

شمس که به گفته خود وی جمله ولایت‌ها را از پیر خویش شیخ ابوبکر سلّه‌باف یافته بود، در طلب اکملی از تبریز به راه افتاده و صحبت تعدادی از اقطاب و اکابر را دریافته بود و در بغداد، با

۱ - رساله سپهسالار، ص ۱۲۶.

۲ - مناقب العارفین، ج ۲، ص ۶۱۸.

۳ - ر.ک. مولانا جلال‌الدین، گولپینارلی، ترجمه دکتر سبحانی، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، ۱۳۷۵، ص ۱۳۰.

۴ - مناقب العارفین، افلاکی، ج ۲، صص ۶۸۳ و ۶۹۱.

۵ - ر.ک. پیشین، ص ۶۱۸.

شیخ اوحدالدین کرمانی^۱ دیداری داشته و روش شاهد دوستی این شیخ خانقاه‌دار را نپسندیده و به او گفته بود: از غرض تهی نیستی.^۲ در دمشق با محیی‌الدین ابن عربی نیز دیدار و صحبت داشته است و در «مقالات» با نام محمد از وی یاد کرده و او را در متابعت از رسول گرامی (ص) نیافته و از محی‌الدین که عادت به تذکار خطای دیگران داشته است، خطایی دیده و به وی بازگفته و سبب انفعال عظیم شیخ اکبر گردیده است.^۳ از دیگر بزرگان معاصر شمس، شیخ شهاب‌الدین سهروردی (شیخ مقتول) بود که می‌گفت: آن شهاب‌الدین را علمش بر عقلش غالب بود.^۴ و در باب خرقه خود و عظمت آن گفته بود: هر کسی سخن از شیخ خود گوید، ما را رسول علیه‌السلام در خواب خرقه داد. خرقه صحبت، صحبتی را که دی و امروز و فردا نیست. عشق را با دی و امروز و فردا چه کار؟^۵

و اینک شمس در طلب همصحبیتی از جنس خویش به قونیه وارد شده و در خان شکرریزان فرود آمده است.

به روایت افلاکی، روزی حضرت مولانا که در چهار مدرسه معتبر تدریس می‌کرد، با جمعی از فضلا از مدرسه پنبه‌فروشان بیرون آمد و از مقابل خان شکرریزان می‌گذشت، در حالی که استری سوار بود و اکابر علما در رکابش پیاده می‌رفتند. حضرت شمس‌الدین برخاست و عنان مرکب مولانا را گرفت که: یا امام المسلمین، بایزید بزرگ‌تر است یا محمد؟ مولانا گفت: این چه سؤال است؟ محمد (ص) ختم پیامبران است. وی را با ابویزید چه نسبت؟ شمس گفت: پس چرا محمد گفت: ما عرفناک حَقَّ مَعْرِفَتِكَ و بایزید گفت: سُبْحَانِی مَا أَعْظَمَ شَأْنِی. مولانا فرمود: از هیبت آن سؤال گویا که هفت آسمان از هم‌دگر جدا شد و آتش عظیم از باطن من به دماغ زد و در پاسخ گفت: بایزید را تشنگی با جرعه‌ای ساکن شد و دم از سیرابی زد؛ اما محمد (ص) را استسقای عظیم بود و دریانوش، لاجرم دم از تشنگی زد و هر روز در استدعای زیادتی بود. از این دو دعوی، دعوی مصطفی (ع) عظیم است؛ از بهر آنکه چون بایزید به حق رسید، خود را پُر دید و بیشتر نظر نکرد؛ اما محمد (ص) هر روز بیش‌تر می‌دید و پیش‌تر می‌رفت؛ از این‌رو فرمود: ما عرفناک حَقَّ مَعْرِفَتِكَ.^۶ همانا که مولانا شمس‌الدین نعره‌ای زد و بیفتاد. حضرت مولانا از استر فرود آمده فرمود؛ تا او را برگرفتند و به مدرسه مولانا بردند و گویند تا به خود آمدن وی سر مبارک او

۱ - از عرفای قرن هفتم متوفی به ۶۳۵.

۲ - ر. ک. پیشین، ص ۶۱۶.

۳ - ر. ک. مقالات، صص ۲۳۹ و ۲۴۰ و ۲۹۹.

۴ - ر. ک. پیشین، ص ۲۹۷.

۵ - همان، صص ۱۳۳ و ۱۳۴.

۶ - مناقب، ج ۲، صص ۶۱۸ و ۶۱۹.

را بر سر زانو نهاده بود. بعد از آن روانه شدند و مدتی مدید مصاحب و مجالس و مکالم یک‌دیگر بودند. افلاکی روایت می‌کند: سه ماه تمام در حجره خلوت چنان نشستند که اصلاً بیرون نیامدند و کسی را زهره نبود که در آن خلوت در آید.^۱

مولانا از همان اولین روزهای آشنایی با شمس، خانه و تدریس را رها کرد و به اتفاق میهمان محبوب خویش در منزل صلاح‌الدین زرکوب، سکونت گزید تا به دور از هیاهوی مریدان و مردمان بتواند خویش را غرق در جام نورانی وجود او کند. صلاح‌الدین نیز از آغاز مجذوب شمس گردید و حسام‌الدین جوان هم مجاز به تردد در این خلوت بود که سه ماه و یا بیشتر طول کشید. و در طی آن تحولات عظیمی در مولانا رخ داد. عشق به حقیقت متجلی در شمس، او را به دنیایی سراپا نور و شور و دلدادگی و شفقت برده بود؛ مولانا بعد از این خلوت روحانی به میان مریدان بازگشت؛ اما با تغییری که برای آنان غیر قابل تحمل بود؛ زیرا مراد و مرشد خود را در هیأت دلدادگی شیدا می‌دیدند که محو جمال شمس است و مرید بی‌چون و چرای او. مولانا خاموش بود و شمس سخن می‌گفت با منطق و استدلالی قوی و نیرومند. از همه چیز: فلسفه، کلام، حدیث، قرآن و تفسیر آیات، مذاهب گوناگون و به تحلیل عقاید مختلف می‌پرداخت و بر علوم رایج زمان خود به خوبی احاطه داشت. عارفی عالم و صاحب‌نظری قدرتمند و تحلیل‌گری آگاه بود با کلامی کوبنده که سخت بیدارکننده بود و به قول خود وی: «همه سخنانم به وجه کبریا می‌آید.»^۲

در مقالات می‌توان با چهره درخشانده و تابناک و ویژگی‌های منحصر به فرد او بیشتر آشنا شد^۳ که می‌گوید:

مراد در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست. برای ایشان نیامده‌ام. این کسانی که رهنمای عالم‌اند به حق، انگشت بر رگ ایشان می‌نهم. و نیز از سخنان اوست: سخن با خود توانم گفتن، با هر که خود را دیدم در او. و بدین سان شمس، انگشت بر رگ مولانا می‌نهد؛ زیرا وی را به حق، رهنمای عالم می‌یابد؛ اما این فقیه عالیقدر که شایسته عروج به آسمان‌هاست هنوز در قید تعلقات اسیر است و بر نفس خویش امارت ندارد و با چنین برداشتی از مولانای صاحب‌جاه و مقام، شمس، مولانا را به

۱ - همان، ص ۶۲۰.

۲ - مقالات شمس، تصحیح و تعلیق محمد علی موحد، خوارزمی، ۱۳۶۹، ص ۱۳۹.

۳ - محققان معتقدند: گردآوری مقالات که مجموعه سخنان برجای مانده شمس است، بنا به توصیه سلطان ولد بوده و این کتاب در میان مولویان به «خرقه شمس تبریزی» موسوم است. نقل از: ر. ک. پیشین، صص ۳۹ و ۴۰.

قماری عاشقانه فراخواند. قماری که در آن باید همه چیز را باخت و از هر قیدی رها شد. این باخت هستی‌های مجازی را مولانا در غزلی دلکش در تبیین قمار عاشقانه‌ای که بدان فراخوانده شد، منظوم فرموده است که بخشی از این غزل مشهور را به جهت تیمن و تبرک نقل می‌کنیم:^۱

مُرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم
 دیده سیرست مرا جان دلیرست مرا زهره شیرست مرا زهره تابنده شدم
 گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم
 (الخ)

شمس معتقد بود: صحبت اهل دنیا آتش است، ابراهیمی باید که او را آتش نسوزد.^۲ در ارتباط با خلق به این نتیجه رسیده بود که: بر دل‌ها مَهر است. بر زبان‌ها مَهر است و بر گوش‌ها مَهر است.^۳ و اینک با چنین گوهر نایابی در کسوت شیخی مُعَزَّز، بدون رعایت هیچ قید و شرطی که خود آن را به بی‌نفاقی تعبیر می‌کند، لب به سخن گشود، با این تأکید که «از برکات مولانا است، هر که از من کلمه‌ای می‌شنود».

و از این‌رویی به مولانا فرمود:

با خلق اندک اندک بیگانه شو. حق را با خلق هیچ صحبت و تعلق نیست. ندانم از ایشان چه حاصل شود؟ کسی را از چه باز رهند؟ یا به چه نزدیک کنند؟ آخر تو سیرت انبیا داری. پیروی ایشان می‌کنی. انبیا اختلاط کم کرده‌اند. ایشان به حق تعلق دارند، اگر چه به ظاهر خلق گرد ایشان در آمده‌اند.^۴

همین معنی را مولانا در غزلی مترنم است:^۵

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم تا که رسیدم بر تو از همه بیزار شدم

بنابراین مولانا بعد از خلوت صاحب‌دلان، به میان خلق و مریدان بازگشت؛ اما دل وی که محلّ توجه حق و سرّ سویدای او بود، هرگز به تفرقه باز نیامد و گرچه مهر بی‌ظنیر او باران رحمتی بود که بر همگان می‌بارید؛ اما مهر خاصّ وی برای خاصان و عشق او مختصّ خاص‌الخاصی بود که حقیقت را در وجودش یافته و فاش گفته بود:

کعبه من کنشت من دوزخ من بهشت من فاش بگفتم این سخن شمس من و خدای من

۱ - دیوان شمس، فروزانفر، ص ۵۳۹.

۲ - مقالات شمس، ص ۱۰۹.

۳ - ر. ک. مقالات شمس، ص ۲۳۳.

۴ - ر. ک. پیشین، ص ۲۳۱.

۵ - کلیات شمس، ص ۵۳۹.

افلاکی از مولانا نقل کرده است:

«چون شمس الدین به من رسید، همانا که آتش عشق در درونم شعله‌ای عظیم می‌زد، به تحکم تمام فرمود: دیگر سخنان پدرت را مخوان. به اشارت او زمانی نخواندم؛ پس فرمود که با کس سخن مگو. مدتی به سخن گفتن نیز نپرداختم و از این‌رو که سخنان ما غذای جان عاشقان شده بود، به یک‌بارگی تشنه ماندند و از پرتو حسرت ایشان به شمس الدین چشم زخم رسید.»^۱ همچنین روایت شده است: «پیوسته شمس الدین بر در حجره مدرسه می‌نشست و مولانا در حجره بود، از هر یاری که دیدار مولانا را می‌خواست، می‌پرسید: چه آورده‌ای و شکرانه چه می‌دهی تا او را به شما بنمایم؟»^۲

و چنین بود که مریدان بی‌طاقت شدند و به ستیزه با شمس برخاستند به وی دشنام می‌دادند و او را تهدید کردند بدین ترتیب عرصه بر شمس تنگ گردید، ناگهان غیبت کرد و در بیست و یکم شوال ۶۴۳ هـ.ق / ۱۲۴۶ م به مدت شانزده ماه ناپدید شد.

مولانا بی‌قرار و ناامید، اما خاموش بر جای ماند و از آنان که شمس را رنجانده و آزرده خاطر ساخته بودند، روی برگردانید؛ اما به روایت سلطان ولد: آنان را که پشیمان شده و عذرخواه بودند نیز بخشید و بر خطای آنان قلم عفو گرفت.^۳ سرانجام نامه‌ای کوتاه از شام به خط شمس رسید و شور و هیجانی در مولانا برانگیخت که پس از ارسال چند نامه منظوم پی‌درپی برای شمس، فرزند خویش سلطان ولد را با تقدینه‌ای به همراهی بیست تن از مریدان به سوی شام روانه ساخت.^۴ این نامه که غزلی است عاشقانه:^۵

به خدایی که در ازل بوده‌ست	حیی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمعهای عشق افروخت	تا بشد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم او جهان پُر شد	عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی	گشت گنج عجایبش مکتوم
که از آن دم که تو سفر کردی	از حلاوت جدا شدیم چو موم
	(الخ)

۱ - مناقب، ج ۲، صص ۶۲۲ و ۶۲۳.

۲ - ر. ک. پیشین، ص ۶۸۳.

۳ - ابتدای نامه، سلطان ولد، صص ۴۷-۴۵.

۴ - ر. ک. پیشین، ص ۶۹۵.

۵ - کلیات شمس، ص ۶۶۳.

به گفته افلاکی، سلطان ولد، شمس را در زاویه‌ای می‌یابد و استغفار مریدان را از کرده‌ها و ندامت ایشان را از خطاها باز می‌گوید^۱ تا دریای مهر و شفقت شمس به جوش آید و عازم قونیه شود. به این ترتیب آن بهانه‌های شیرین و ترانه‌های موزون که سلطان ولد و مریدان، رسولان و حاملان آن بودند، با تأثیراتی سحرآسا، آن صنم گریزپا را بازگرداند. به روایت افلاکی: غزلی که هم‌زمان با رفتن کاروان یاران به سوی شام سروده شده مؤید آن است:

بروید ای حریفان بکشید یار ما را	به من آورید آخر صنم گریزپا را
به بهانه‌های شیرین به ترانه‌های موزون	بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
اگر او به وعده گوید که دم دگر بیایم	همه وعده مکر باشد، بفرید او شما را

الخ

بدین ترتیب انتظار دردناک مولانا برای دیدار مجدد یار اندکی کمتر از سه ماه (از شوال ۶۴۳ تا محرم ۶۴۴) طول کشید و شمس مجدداً به قونیه وارد شد (محرم ۶۴۵ هـ / هشتم ماه مه ۱۲۴۷ م). غزل‌های عاشقانه‌ای با نزدیک شدن قافله سالار عشق سروده شد که شادی و شغفی وصف‌ناپذیر در آن موج می‌زند:

آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد	مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را آن مه ده چهار را	کز رخ نوربخش او نور نثار می‌رسد
چاک شده‌ست آسمان، غلغله است در جهان	عنبر و مشک می‌دمد، سنجق یار می‌رسد

الخ^۲

دیدار شمس، جان رفته را به تن مولانا باز آورد و نوای چنگ و چغانه باز هم زینت بخش مجالس سماع شد؛ اما زمانه که آستن حوادثی ناگوار بود، سرّ مکتومی در سینه می‌پروراند که نطفه‌اش ظاهراً به احتمال قوی از عنایت بسیار شمس در حق سلطان ولد که در رکاب وی از دمشق تا قونیه راه را پیاده طی کرده بود، نُضح می‌گرفت که موجب عدم رضایت علاءالدین محمد، فرزند کوچک‌تر مولانا می‌گردید؛ اما مولانا گمان نمی‌کرد عدم رضایت او چندان جدی باشد، برای پای بند کردن هرچه بیشتر شمس، کیمیاخاتون را که در حرم خود پرورده بود به ازدواج با شمس ترغیب کرد. این خبر، عدم رضایت علاءالدین محمد را که گوشه چشمی به کیمیا داشت افزون‌تر کرد و بار دیگر مخالفت‌ها شدت یافت.

۱ - مناقب، ج ۲، صص ۶۹۵ و ۶۹۶.

۲ - کلیات شمس.

مردم قونیه و مریدان از عشق شورانگیز و توفانی مولانا به شمس و آن همه مجالس سماع و شخصیت آزاده و بی‌پروای او به خشم آمدند و مولانا را دیوانه و شمس را جادوگر خواندند. از دید عالمان و فقیهان قونیه و همچنین مردم کوچه و بازار، اینکه مولانا در مقام واعظی بی‌بدیل و فقیهی طراز اول و مفتی شایسته و مدرّسی زبردست، اینک ترک تدریس گفته و بنیاد سماع نهاده و جامه فقیهان را مبدل به جامه‌ای از هندبازی ساخته و کلاهی از پشم عسلی بر سر نهاده است، بسیار زشت و ناپسند بود و آنان را نسبت به شمس که موجب تمام این تحولات بود، به شدت بدبین و خشمگین می‌ساخت؛ اما مولانا پروای اندیشه غیر نداشت و شمس را که جاهلان و ناآگاهان کافر می‌خواندند، «سرّ الله» می‌شمرد و آشکارا «شمس من و خدای من» می‌گفت. این قبیل سخنان و رفتار شمس با مریدان و بالاخص با فرزند فاضل مولانا که وی را «فخر اساتید» لقب داده بودند، تنفر علاءالدین را نسبت به این بیگانه که هرگز در جامعه اصحاب و یاران مولانا و عالمان قونیه به رضایت خاطر پذیرفته نشد، می‌افزود و روز به روز نفرت و حسادت نسبت به شمس در میان اطرافیان و بعضی از افراد خانواده مولانا اوج می‌گرفت در حالی که خود او، جز شمس را نمی‌دید و غیر او را نمی‌خواست و به حقیقت، سر دیدار هیچ کس جز یار را نداشت:

هله ساقیا سبکتر ز درون ببند آن در تو بگو بهر که آمد که سر شما ندارد

بیماری نابهنگام کیمیا که پس از سه روز وی را به کام مرگ کشید، (زمستان ۶۴۵ ق / ۱۲۴۸ م): شمس، را پریشان‌خاطرتر و غمگین‌تر کرد. از دست رفتن کیمیا، برخورد های حاسدانه و کینه‌توزانه مریدان مولانا با شمس و از همه مهم‌تر، پایان یافتن مأموریت الهی وی در مورد مولانا جلال‌الدین محمّد، سبب شد که ناگهان و بی‌خبر ناپدید گردید. حضور بیشتر وی در قونیه برای خود او بی‌ثمر بود و برای مولانا موجب ضرر. این چنین بود که قدم در راهی بی‌بازگشت نهاد. راهی که هنوز نیز در پرده‌ای از ابهام فرو پیچیده است. اخبار و روایات در مورد پایان زندگی شمس و محل دفن او متفاوت است و این اختلاف مبین آن است که روایان و تذکره‌نویسان نیز از صحت امر به درستی مطلع نبوده‌اند.

افلاکی می نویسد^۱: در آخرین شبی که بعد از آن شمس ناپدید شد، او و مولانا در خلوت بودند. شخصی آهسته او را به بیرون خواند. هفت نفر بر ضد او همدست شده در کمین بودند و وی را با کارد زدند. وقتی که شمس از خلوت بیرون می رفت به مولانا گفت: ما را به کشتن می خوانند و بعد فقط فریادی بود و قطره خونی که بر جای ماند و دیگر هیچ...

همچنین در ادامه آن می گوید^۲: آن ناکسان که اسیر سرّ قدر بودند و این چنین فتنه انگیزی نمودند، در اندک زمانی بعضی کشته شدند، بعضی به افلاج مبتلا گشتند و یک دو تن از بام افتادند و هلاک شدند. علاء الدین را تب محرقه و علّتی عجب گشته، در آن ایام وفات یافت و حضرت مولانا از غایت انفعال به جنازه او حاضر نشد.

شمس، حکایت خطاطی را برای مولانا گفته بود: آن خطاط سه گونه خط نوشتی. یکی او خواندی لاغیر. یکی هم او خواندی، هم غیر. یکی را نه او خواندی و نه غیر. آن «خط سوم» منم. اولی اشاره ای است به حالات صوفی زاهد که خود بر احوال خود واقف است و دیگران از ظاهر وی پی به حالش نتوانند برد. دیگری اشارتی است به حال عارف موحد که خود از سرّ حال خویش باخبر است و دیگران نیز تا حدودی به حالات وی واقف هستند. «خط سوم» رمزی از حال ولیّ مستور است، که جمال حال وی در قیاب غیرت حق نهان است.

و این خط سوم که جمال حالش برای مدّتی کوتاه از قیاب غیرت حق به در آمده و به شکوهی تمام در قونیه درخشیده بود باز در پس پرده غیرت حق نهان گشت. شهادت آن شمس معرفت را از مولانا پنهان داشتند؛ اما تلاطم درونی او از فراق محبوب مانند آتشفشانی در فوران بود و به شکل غزل هایی سراپا شور و یا سماعی بی وقفه نمود می یافت. کشته شدن یار را در لفافه می شنید؛ ولی دل او به باور این درد عظیم رضا نمی داد و با خود می گفت:

کی گفت که آن زنده جاوید بمرد	کی گفت که آفتاب امید بمرد
آن دشمن خورشید بر آمد بر بام	دو دیده بیست و گفت خورشید بمرد ^۳
کی گفت که روح عشق انگیز بمرد	جبرییل امین ز دشنه تیز بمرد
آنکس که چو ابلیس در استیز بمرد	او پندارد که شمس تبریز بمرد ^۴

۱ - مناقب، ج ۲، ص ۶۸۴.

۲ - ر. ک. پیشین، صص ۶۸۵ و ۶۸۶.

۳ - کلیات شمس.

۴ - کلیات شمس.

فراق یار، مولانا را چنان بی‌قرار کرد که راهی شام شد و در آنجا همگان را از شرار شعله‌های سرکش آتش عشق عظیم خویش سوزانید و با خود همنوا کرد؛ چون او را نیافت؛ پس از مدتی بازگشت و چند سالی را در شعر و غزل و شیدایی به سر برد؛ اما خاطرات شمس و جاذبه دیدار او تلاطمی را در وجودش برمی‌انگیخت که آرامش را از وی سلب می‌کرد، ناگزیر باز راهی شام شد و ماه‌ها در آن دیار توقف کرد؛ اما نشانی از دلدار نیافت و عاقبت الامر، با حالی دیگر بازگشت و اندک اندک آسود.

ابیات و غزل‌هایی در دیوان کبیر یافت می‌شود و نشان از آن دارد که مولانا مصمم به سفر سوم به شام نیز بوده است.

در پایان تمام جستجوهای ناامیدانه، حقیقت نبودن شمس را با انواع شایعات در مورد کشته شدن محبوب، با عدم رضایت و به اجبار پذیرفت و لباس عزا بر تن کرد. بُرد هندی پوشید با کلاهی عسلی به شیوه ایران کهن، دستار دُخانی (خاکستری سیر مایل به مشکی) به طرز شکرآویز^۱. و در غزلی به ماجرای در چاه افکندن شمس به‌طور ضمنی اشاره می‌فرماید و می‌گوید:

شمس تبریزی به چاهی رفته‌ای چون یوسفی ای تو آب زندگی چون از رَسَن پنهان شدی

قونیه، شهری که افق آن شاهد درخشش تابناک شمس به مدتی حدود دو سال بود، اینک بعد از آن طلوع خیره‌کننده، ناظر غروب و خاموشی این آتشفشان عشق و هیجان و التهاب بود. گرچه شمس به ظاهر حضور نداشت و اثری از وی بر جای نبود؛ اما گرمای سوزان عشقی حیات‌بخش که وجود جلال‌الدین محمد را یکپارچه نور و شور کرده بود، برای تمام عمر در وجود مولانا تابناک و گرم باقی ماند و این عشق متقابل که جاودانه بود به جاودانگی پیوست. **خَط سوم**، به **خَط افق** و به **حدّ اعلای آفاق** پیوست و با شکوهی ابدی در ذهن و قلب بشریت جای گرفت.

مولانا در طی آخرین سفر به شام، گم‌شده افق رؤیاها را در درون خویش یافت و با آرامشی نسبی به تکمیل و ارشاد سالکان همت گمارد و شیخ صلاح‌الدین را خلیفه خود ساخت و مدت ده سال تمام انیس و ندیم خلوت خود کرد.^۲ تا ماجرای بازار زرکوبان که شروعی برای احوالی عاشقانه

۱ - نوعی پیچیدن دستار که بالای آن تنگ و پایین آن فراخ باشد.

۲ - مناقب، ج ۲، ص ۷۰۴.

بود، رخ داد.^۱ روزی با جمعی از مریدان از بازار زرکوبان می‌گذشت. صدای ناشی از برخورد پتک با سندان و طنین آن در زیر سقف بازار، شوری در مولانا پدید آورد و در دم به چرخ زدن و سماع مشغول شد. مریدان هم موافقت کردند. شیخ صلاح‌الدین، نعره‌زنان از دکان زرگری خویش بیرون آمد. مولانا او را در چرخ گرفته بود و بر روی و موی وی بوسه‌ها می‌داد. صلاح‌الدین به قدر توان جسمی خود به پای کوبی پرداخت و به شاگردان دکان اشاره کرد که تا مولانا سماع می‌کند، دست از ضربه باز ندارند و اگر زر تلف شود، باکی نیست. این چرخش و جوشش عظیم تا هنگام نماز دیگر ادامه یافت و مولانا این غزل عاشقانه را برای صلاح‌الدین آغاز کرد:

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی زهی صورت، زهی معنی، زهی خوبی، زهی خوبی
 زرکوب پیر، دکان خویش را به تاراج مستحقان داد.^۲ بخشش کریمانه‌اش، نزد مولانا تداعی‌گر پاکبازی‌ها و همت‌های جسورانه و بی‌باکانه شمس تلقی شد. بعد از آن صلاح‌الدین امی و عامی، تجسمی از «شمس» به شمار می‌آمد و آن سرخ‌قبایی که مانند ماه پار برآمده و در شمس تجلی یافته بود، امسال در خرقة زنگاری این زرکوب رُخ می‌نمود:

آن سرخ‌قبایی که چو مه پار برآمد	امسال درین خرقة زنگار بر آمد
آن تُرک که آن سال به یغماش بدیدی	آنست که امسال عرب‌وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد	آن جامه بدر کرد و دگر بار بر آمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد	بنگر که چه خوش بر سر خمار بر آمد
شب رفت حریفان صبحی به کجایید	کآن مشعله از روزن اسرار بر آمد

(الخ)^۳

و اینک با توجه قلبی و باطنی مولانا به صلاح‌الدین، آن مشعله از روزن اسرار برآمده بود و نقطه عطفی برای غلیان احساسات عارفانه عاشقانه مولانا به شمار می‌آمد.

صلاح‌الدین در عنفوان جوانی مرید برهان‌الدین محقق ترمذی بود و بعد از وفات او، به مولانا دست ارادت داد و سبب آن را افلاکی چنین روایت می‌کند^۴: صلاح‌الدین فریدون در ده کامله از حوالی قونیه متولد شد. خانواده او در کنار دریاچه آن به صید ماهی مشغول بودند. هنگامی که

۱ - همان، صص ۷۰۹ و ۷۱۰.

۲ - مناقب، ج ۲، صص ۷۱۰ و ۷۱۱.

۳ - کلیات شمس، ص ۲۷۴.

۴ - مناقب، ج ۲، ص ۷۰۶.

سید برهان‌الدین پیر وی به قیصریه رفت و سپس دار فانی را وداع گفت، صلاح‌الدین که برای دیدار پدر و مادر به کامله رفته و در آنجا او را به قید تاهل در آورده بودند، از قضا روزی به قونیه آمد و در مسجد ابوالفضل برای نماز جمعه حاضر شد و آن روز مولانا بر منبر وعظ می‌گفت و شورهای عظیم می‌کرد و از حضرت سید، معانی بی‌حد نقل می‌فرمود. ناگهان صلاح‌الدین، تجلی حالات و احوال پیر خود، سید برهان‌الدین را در مولانا دید، با حالی سخت دگرگون به زیر منبر مولانا آمد و بر پای او بوسه‌ها داد.

از ماجرای بازار زرکوبان، موضوع توجه قلبی و عشق مولانا به صلاح‌الدین زرکوب پیر قونوی که نزد مولانا ولی کامل و اصل به حق بود، نقل محافل مریدان مولانا و موجب خشم و عدم رضایت آنان می‌شد. زرکوب پیر، بی‌بهره از قال، عامی و امی، اما اهل حال بود، و مولانا ده سال را در جوار وی با احوالی عاشقانه پُر شور و سماع؛ اما به نسبت عشقِ توفانی و سهمناکی که با شمس تجربه کرده بود، با آرامشی نسبتاً خوشایند سپری کرد.

مولانا برای استحکام هرچه بیشتر پیوند خود و صلاح‌الدین، دختر وی فاطمه خاتون را به همسری سلطان ولد، فرزند محبوب خویش در آورد.

عنایت مولانا در حق او چنان بود که به امر وی همگان ملزم بودند که دست ارادت و نیاز در دامان صلاح‌الدین زنند^۱ و حتی خویشاوندان مولانا و سلطان ولد هم از این امر مستثنی نبودند؛ اما مریدان که مُرید نفسِ خویش بودند و زرکوب پیر را حتی به احترام کلام مولانا شایسته چنین شأن و مقامی نمی‌دیدند، از فرمان وی سرپیچی می‌کردند و به دشمنی با زرکوب قونوی بر می‌آمدند. روزی در سماع، صلاح‌الدین در کنجی ایستاده بود و حضرتش از سر تعظیم وی، این غزل را آغاز کرد^۲:

جز صلاح‌الدین صلاح‌الدین و بس	نیست در آخر زمان فریادرس
دم فرو کش تا نداند هیچ کس	گر ز سِرِّ سِرِّ او دانسته
(الخ)	

۱- ولدنامه.

۲- مناقب، ج ۲، ص ۷۳۶.

و بدین ترتیب ده سال گذشت، تا صلاح الدین بیمار شد چنانکه افلاکی روایت می‌کند: ^۱ از حضرت مولانا خواست که به انتقال وی به جهان باقی رضایت دهد؛ پس مولانا که هر روز به دیدار وی می‌رفت و غزلیاتی حاکی از امید بهبودی او می‌سرود، خواسته وی را اجابت کرد، سه روز به دیدار او نرفت. شیخ صلاح الدین فریدون به صفای تمام و رغبت کامل به عالم باقی سفر کرد و به روایت افلاکی ^۲: حضرت مولانا فرمود تا آن چنانکه صلاح الدین می‌خواست، جنازه وی را با بانگ دهل و طبل و با نغمه رباب و دف به جایگاه ابدی‌اش در کنار تربت پاک سلطان العلماء بردند. این شیخ زاهد و معتبد که در اواخر عمر به عاشقی بی‌قرار مبدل شده بود در روز یکشنبه‌ای در ماه محرم ۶۵۷ ق / ۱۲۵۸ م سرای فانی را ترک گفت.

افلاکی نوشته است: مولانا در آن شب مرثیه‌هایی سرود که یکی از آن‌ها چنین است: ^۳

ای ز هجران فراق آسمان بگریسته دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته
چون به عالم نیست یک کس بر مکانت را عوض در عزای تو مکان و لامکان بگریسته

الخ

مولانا، تا پنج سال بعد از وی هیچ کس را به شیخوخیت برنگزید؛ اما برای جانشینی مقام وی حسام الدین چلبی را در نظر داشت.

افلاکی می‌نویسد: ^۴ حسام الدین هنگامی که جوان بود پدر خود «اخی ترک» را که رهبر و برگزیده اهل فتوت^۵ و اخیان شهر بود، از دست داد. مریدان پدر خواستند که او را به جای پدرش برگزینند؛ اما حسام الدین به اتفاق همه فتیان به حضور مولانا آمد و به آن‌ها دستور داد تا از مولانا متابعت کنند.

حسام الدین از خانه و املاک و اسباب و هر آنچه که بود، در راه محبت گذشت و پاکبازهای وی یادآور عدم تعلقات شمس به امور دنیوی تلقی می‌شد.

۱- ر. ک. پیشین، صص ۷۲۹ و ۷۳۰.

۲- مناقب، ج ۱، ص ۷۳۱.

۳- همان، ص ۷۳۱.

۴- مناقب، ج ۲، ص ۷۳۸.

۵- فتوت: در لفظ به معنی جوانمردی است، و فتی به کسانی گفته می‌شد که پای بند به آمیزه‌ای از روش عیاران و متصوفه بودند. در قرن هفتم و هشتم ه. ق در ممالک سلجوقی روم هیچ شهری از فتوت‌خانه خالی نبود و زورخانه‌های امروزی بقایای آنان محسوب می‌گردد.

حُسام الدّین حسن بن محمّد بن حسن به قول مولانا در دیباچه مثنوی «أرْمَوِي الاصل» است. خاندان او از اُرمیه واقع در آذربایجان به قونیه مهاجرت کرده بودند و حسام الدّین در این شهر به سال ۶۲۲ ق تولّد یافته است. وی در حلقه یاران مولانا کاتب اشعار و محرم اسرار به شمار می‌رفت. مجالس سماع و وجد چونان گذشته منعقد می‌شد و اینک مسؤول تدارکات این مهم، حُسام الدّین سی و پنج ساله بود که با لیاقت و کاردانی خاص، ارتباطی مستمر و شبانه‌روزی با مولانا یافت که شامل کتابت اشعار، نامه‌ها، تدارکات مجالس سماع و دیگر مسؤولیت‌ها بود و شدّت مهر و هیجانات عاشقانه‌ای که حسام الدّین از آغاز به مولانا داشت، اینک مجالی برای ابراز یافته بود، همچنین گشاده‌دستی‌های خالصانه او سبب توجّه و محبّت روزافزون مولانا به وی بود. زهد و ورع بسیار وی موجب شد که بعدها مولانا در دیباچه مثنوی، او را جنید وقت و بایزید زمان بنامد. سلطان ولد در ابتدای نامه می‌گوید: مولانا در جوار حسام الدّین که سرحلقه یاران باوفای او شده بود، مدّت ده سال را با عشق و آرامشی اطمینان‌بخش سپری کرد. مریدان مولانا که اینک در گذر زمان از صفای بیشتری برخوردار شده و تأدیب گردیده بودند، برگزیدن «حسام الدّین» را به عنوان صمیمی‌ترین یار مولانا با حُسن ظنّ تلقّی می‌کردند و به دیده قبول می‌نگریستند.

حُسام الدّین که می‌دانست یاران و اصحاب با رغبتی تمام «الهی نامه حکیم سنایی» و «منطق الطّیر و مصیبت‌نامه عطار» را به جدّ مطالعه می‌کنند و از آن اسرار، سخت لذّت می‌برند، نظم مثنوی را به شیوه الهی‌نامه حکیم و مثنویات عطار از مولانا درخواست کرد و معلوم شد که مولانا نیز در همان ایام در چنین اندیشه‌ای به جهت نظم اثری عظیم و سترگ بوده است و هجده بیت آغازین مثنوی را از سر دستار خویش بیرون آورد و به دست حسام الدّین داد و به وی گفت: از عالم غیب این معنا در دلم القا شده بود که چنین کتابی منظوم گفته آید. اکنون در اوج همای همّت خود به سوی معراج حقایق پرواز کن و در عین متابعت محمّدی آهنگی بنما، تا مناسب آن آهنگ، پیش آهنگ باطن ما در اهتزاز آید و به نظم کلمات معانی شروع نماید.^۱

و به این ترتیب انشای شش دفتر مثنوی، محصول و مدیون اصرار حسام الدّین بوده است که خواهان کتابی تعلیمی برای سالکان بود. اینک وجود مثنوی این کتاب و حیّ‌آسای الهام‌گونه که با

شمول‌گرایی، ثابت می‌کند که انسان می‌تواند بر اعتقادات خود پای بفشارد؛ اما دیگران را هم عاری از حق نداند، ندای وحدت، عشق و همبستگی سر دهد و این همان کاری بود که مولانا، به عنوان سفیر دوستی میان ملت‌ها و ادیان و مذاهب انجام داد.

مجالسی که در طی آن انشای دفاتر مثنوی حیات می‌یافت، با فترتی دو ساله، چهارده سال طول کشید و مقارن با آغاز دفتر دوم حسام‌الدین به خلافت و شیخی مولانا منصوب شد (۶۶۲ ق). محبت مولانا به حسام‌الدین چنان بود که در هیچ محفلی بدون حضور او به وجد نمی‌آمد و کلامی نمی‌گفت که به قول خود وی جاذب شیر معانی از پستان حقایق در آن زمان حسام‌الدین بود.^۱

کار مداوم در مجالس روزانه برای تقریر و تحریر فیه‌مافیه و مجالس شبانه برای نظم مثنوی، مولانا را به شدت خسته و فرسوده کرده بود. بالاخره روزی رسید که ادامه و اتمام آخرین قسمت‌های مثنوی نیز برایش غیر ممکن شد و اشتیاق و رغبت به سخن گفتن نیز از وی سلب گردید و مجالس روزانه و شبانه تعطیل شد. مولانا به سکوت مقدسی فرو رفت که اندک اندک به خاموشی همیشگی و ابدی جسم او انجامید. مولانا به یاران که از اندیشه فقدان او دردمند بودند، می‌گفت: «یاران ما از این جانب می‌کشند و مولانا شمس‌الدین به آن سویم می‌خواند.» «حُمای مُحْرِق (تب بسیار شدید و سوزاننده) پیکر ضعیف و ناتوان مولانا را می‌سوزانید و کوشش حکیم اکمل‌الدین و حکیم غضنفر^۲ مثمر ثمر نبود. نوشته‌اند: شب واپسین که سلطان ولد نگران و بی‌تاب هر دم به پدر سر می‌زد و چون طاقت دیدار پدر را در آن حال نداشت از اتاق خارج می‌شد، مولانا این غزل را که آخرین غزل اوست، به نظم آورد. و به روایت افلاکی به فرزند خویش فرمود: بهاء‌الدین من خوشم، برو سری بنه و قدری بیاسا، چون سلطان ولد رفت، این غزل را فرمود و حسام‌الدین در حالی که اشک‌ها می‌ریخت آن را نوشت:^۳

۱ - مناقب، ج ۲، ص ۷۶۹.

۲ - زندگانی مولوی، ف، ص ۱۲۷.

۳ - مناقب، صص ۵۸۹ و ۵۹۰.

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن
 ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها
 از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی
 ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
 خیره کشی است ما را، دارد دلی چو خارا
 بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد
 دردی است غیر مردن آن را دوا نباشد
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
 ترک من خراب شب گرد مبتلا کن
 خواهی بیا بمخشا خواهی برو جفا کن
 بگزین ره سلامت، ترک ره بلا کن
 بر آب دیده ما صد جای آسیا کن
 بُکُشد، کسش نگوید: تدبیر خونبها کن
 ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
 پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن
 با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

و عاقبت روز یکشنبه پنجم جمادی الآخر ۶۷۲ هـ ق / هفدهم دسامبر ۱۲۷۳ م همزمان با غروب خورشید، آن خورشید تابناک معرفت نیز در قونیه، شهری که چهل و چهار سال در آن زیسته بود، دیده از جهان فروبست. به قول خود مولانا، زمین لقمه چربی را که می خواست، بلعید. روز بعد، مردم تابوت پیچیده در فرجی او را بر سر خویش جای دادند. اهل قونیه از خرد و کلان در مراسم تشییع حاضر بودند. تابوت را که صبحگاهان و اول روز برای اجرای مراسم خارج کردند، ساعت‌ها بعد نزدیک به غروب آفتاب به آرامگاه رسید.^۱

شیخ صدرالدین، نماز به جای آورد^۲ و از شدت رنج و درد از هوش رفت. وقتی مراسم تدفین را انجام می دادند، خورشید در حال غروب و افق به رنگ خون بود. از انبوه جمعیت رستخیزی برپا خاسته بود که در آن، همگان گریان و نعره زنان و جامه دران شیون می کردند. آنجا هفتاد و دو ملت به عزا نشسته بودند. به جز ائمه مسلمان، کشیشان مسیحی و خاخام‌های یهودی و پیروان هر آیین و مذهبی با غم و اندوه شرکت داشتند.^۳

رومیان و اعراب و ترکان و غیره هر یک بنا به رسم خویش کتاب‌ها را برداشته پیش‌پیش می رفتند و از زبور و تورات و انجیل آیات می خواندند و نوحه‌ها می کردند مسلمانان، اکابر، یهود و نصارا را جمع آوردند و گفتند: این واقعه به شما چه تعلقی دارد؟ این مرد پادشاه دین ما و امام و مقتدای ما است. گفتند: ما حقیقت موسی و حقیقت عیسی و جمیع انبیا را از بیان عیان او فهم کردیم و دیگری می گفت: او آفتاب حقایق است که بر عالمیان تافته و همه عالم آفتاب را دوست دارند.

۱- ر.ک. پیشین، ص ۵۹۳.

۲- ر.ک. پیشین، همان.

۳- ر.ک. پیشین، صص ۵۹۱ و ۵۹۲.

کشیشی رومی گفت: مثالِ مولانا، مثالِ نان است، هیچ گرسنه‌ای از نان نمی‌گریزد و بدین ترتیب مجموع اکابر سکوت کردند. حافظان و قاریان قرآن آیات می‌خواندند و از سویی زمزمه نوحه‌انگیز و دردآمیز گویندگان خوش‌آواز، و از سویی دیگر نقاره‌نقاره‌زنان و آوازِ سُرنا به گوش می‌رسید، و هنگامه‌ای به پا کرده بود.^۱ درویشی این رباعی را می‌گفت و می‌گریست:^۲

ای خاک ز درد دل نمی‌یارم گفت کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت
دامِ دلِ عالمی فتادت در دام دل‌بند خلائقی در آغوش تو خفت

و بدین ترتیب، جسم پاک مولانا در جوار آرامگاه پدر وی (سلطان‌العلماء) به خاک سرد سپرده شد. سیمای ظاهر وی رخ در نقاب خاک کشید و سیمای حقیقت وجود او و اندیشه بلند و تابناک او در طول قرون و اعصار مانند یک خورشید بی‌غروب، هر روز فروغ خیره‌کننده‌تر و تازه‌تری یافت.

۱- ر.ک. پیشین، ص ۵۹۲.

۲- ر.ک. پیشین، ص ۵۹۵.

غزل ۱

ای آتشی افروخته در بیشه اندیشه‌ها
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضلِ خدا
مطلبِ تویی، طالبِ تویی، هم منتها هم مبتدا
هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا
باقی بهانه است و دَغَل، کاین عِلَّت آمد و آن دوا
گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا
کز بهر نان و بَقَل را چندین نشاید ماجرا
و اندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لا یری
جان رَبّ خلصنی زنان، واللّه که لاغ است ای کیا
کاغذِ بِنه، بشکن قلم، ساقی درآمد، الصلا
غزل ۱: کلیات شمس تبریزی

ای رستخیزِ ناگهان، وی رحمتِ بی‌منتها
امروز خندان آمدی، مفتاحِ زندان آمدی
خورشید را حاجبِ تویی، او مید را واجبِ تویی
در سینه‌ها برخاسته، اندیشه را آراسته
ای روح بخشِ بی‌بدل، وی لذتِ علم و عمل
ما زان دَغَل کز بین شده، با بی‌گنه در کین شده
این سُکر بین، هُل عقل را، وین نُقل بین هُل نقل را
تدبیرِ صدرنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی
می مال پنهان گوش جان، می‌نه بهانه بر کسان
خامش که بس مستعجلم، رفتم سویی پایِ عَلم

موضوع: علی‌رغم آنکه غزل عاشقانه است، در ارتباط با زندگی آدمی در دنیای مادی به سبب هبوط او نیز هست.

ای رستخیزِ ناگهان، وی رحمتِ بی‌منتها

«ای رستخیزِ ناگهان وی رحمت بی‌منتها»: روی سخن با «انسان کامل واصل»، اینجا «شمس تبریزی» است که چون طلوع خورشیدِ حقیقت در جان انسان کامل، حقایق را بر او مکشوف می‌کند، گویی رستخیزی در جان او برپا می‌شود که در آن، همانند قیامتِ موعود همه چیز آشکار است. ای کسی که به سبب پیروی خالصانه و عاشقانه از پیامبر (ص) که به موجب انبیاء: ۱۰۷/۲۱: «وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ: و ما تو را جز مایه رحمت برای جهانیان نفرستاده‌ایم.»، رحمت دو عالم خوانده شده است، تو نیز وجودت به کمالی رسیده که برای خلق، واسطه فیض حق شده‌ای. «ای آتشی افروخته در بیشه اندیشه‌ها»: ای وجود تابناکی که حضور و عشق تو آتشی در بیشه اندیشه که غالباً سرشار از اندیشه‌های دنیوی است، می‌زند تا شعله‌های سرکشِ عشقِ

الهی، هر چه که در آن است و «غیر» محسوب می‌گردد، بسوزاند، از بین ببرد و جز عشق حق هیچ بر جای نگذارد.

ذهن آدمی، همانند بیشه‌ای است که همواره اندیشه‌های نیک و بد و غالباً دنیوی در آن در رفت و آمدند.

امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضلِ خدا
 «امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی»: اینک حضور تو سرشار از لطف و مرحمت و در واقع نشان «تجلیاتِ جمالی» الهی است. وجود طربناک و فیاض تو، مانند کلیدی است که در عوالم غیبی را می‌گشاید و ما را از گیرودارِ تنگناهای زندگیِ این جهانی که مانع بزرگی در سلوک و موجب «غفلت» است می‌رهاند. «بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضلِ خدا»: به دیدار نیازمندان آمدی و لطف خود را نثار آنان کردی، همانگونه که پروردگار به نیازِ نیازمندان پاسخ می‌دهد. اشارتی قرآنی؛ غافر: ۶۰/۴۰: وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ: و پروردگارتان فرمود مرا بخوانید تا شما را اجابت کنم.

خورشید را حاجب تویی، او مید را واجب تویی مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها هم مبتدا
 «خورشید را حاجب تویی، او مید را واجب تویی»: تو پرده‌دار یا «حاجب» خورشیدِ حقایق هستی؛ یعنی از طریق تو [انسان کامل واصل] می‌توان به حقیقت رسید؛ زیرا چون حقیقتِ متجلی در تو، متصل با «ذات هستی» است و به موجب «لا تقنطوا» نباید از رحمت الهی ناامید بود؛ پس حضور تو که تجلیِ انوار «واجب الوجود» را در آن می‌توان دید، برای امید به تعالی و برخوردارگی از رحمت الهی «واجب» است. «مطلب تویی، طالب تویی، هم منتها هم مبتدا»؛ پس از آنجا که تو در مقام انسان کامل واصل، به دریای وحدانیت پیوسته‌ای و صفات حق در تو متجلی است؛ یعنی هم «طالب»، هم «مطلوب»، هم «مبتدا» و هم «منتها» تویی به موجب حدید: ۳/۵۷: «هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ...»: او اول و آخر و ظاهر و باطن است...».

حاجب: پرده‌دار. واجب: سزاوار، شایسته؛ او مید را واجب: سزاوار امید. اشارتی قرآنی؛ زمر: ۵۳/۳۹: «لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ»: از رحمت الهی نومید مباشید...

در سینه‌ها برخاسته، اندیشه را آراسته هم خویش حاجت خواسته، هم خویشتن کرده روا
 «در سینه‌ها برخاسته، اندیشه را آراسته»: تو هر چیز را که می‌خواهی، چنان به دل و جان آدمی القا می‌کنی، که گویی در «سینه» خلق قد علم کرده‌ای و حضور تام داری، چند و چون اندیشه

و تفکرات ما از توست؛ یعنی هرگاه که به تفکر عمیق پردازیم، نیز به اراده توست. «هم خویش حاجت خواسته هم خویشتن کرده روا»: در واقع هر چیزی را که می‌خواهیم و در جستجوی آنیم، بنا به خواست توست که در «عینِ ثابت» ما نهاده‌ای؛ پس پاسخ می‌یابد و روا می‌شود. همین معنا را در مثنوی نیز می‌یابیم:

هم دعا از تو، اجابت هم ز تو ایمنی از تو، مهابت هم ز تو

ای روح بخش بی‌بدل، وی لذت علم و عمل باقی بهانه است و دَغَل، کاین علّت آمد و آن دوا
 «ای روح بخش بی‌بدل، وی لذت علم و عمل»: ای پروردگاری که به ما جان و حیات بخشیدی، ای یکتایی که مقصود از طاعات، عبادات، اعمال خالصانه و عشق به تو، تعالی و کمال جانِ ما، وصول به توست؛ «باقی بهانه است و دَغَل، کاین علّت آمد و آن دوا»: عطای «جان و حیات» یا هستی این جهانی ما بدان مقصود بود که به موجب آیه شریفه «ذاریات؛ ۵۶/۵۱: وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ: و جن و انس را نیافریدم جز برای آنکه مرا بپرستند»، تو را بپرستیم و در واقع به انجام طاعات و عبادات پردازیم؛ یعنی «لِيَعْبُدُون» تا حقایق هستی را دریابیم و به آگاهی برتر و فرازمینی نایل گردیم که «لِيَعْرِفُون» حصول یابد؛ پس تمام جاذبه‌های این جهانی، در واقع برای آزمون ما و رسیدن به معرفت است که با نور معرفت و عشق بتوانیم به «اصل خود» بازگردیم.
 دَغَل: حيله و ناراستی، واژگون‌نمایی‌های هستی‌صوری. علّت: بیماری، آفت و آسیب، عیب.

ما زآن دَغَل کژبین شده، با بی‌گنه در کین شده گه مستِ حورالعین شده، گه مستِ نان و شوربا
 «ما زآن دغل کژبین شده، با بی‌گنه در کین شده»: ما از اینکه در زندگی این جهانی، حقایق نهان‌اند و در واقع با واژگون‌نمایی خاصی که ویژه دنیاست، حقیقت هیچ چیز را آنچنان که هست، در نمی‌یابیم، [و به همین مناسبت نیز بزرگان، شهود حقیقت هر چیز را آنچنان که هست، درخواست کرده- اند]؛ بنابراین کژبین شده‌ایم؛ یعنی همین «هستی‌صوری فانی» و غیر حقیقی را «حقیقت» پنداشته‌ایم؛ بنابراین دستِ قدرتِ حق را در امور نمی‌بینیم و «هستی خلق» را مستقل از «حق» و جدا از «قوانین نظام هستی» می‌دانیم؛ پس بی‌توجه به «مشیت الهی» که نتیجه اعمال را به ما بازی گرداند، با این و آن کینه می‌ورزیم و جدال می‌کنیم. «گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا»: گاه از زیبایی و فریبنده‌گی این و آن سرمست می‌شویم، گاه از نعمت‌ها و تمتعات دنیوی. کژبین: دو بین، احوّل. کسی که «حقیقت» را در نمی‌یابد. دنیادوست، غیر اهل معنا.

حورالعین: زنان سپیدپوست فراخ چشم.

حدیث: «اللَّهُمَّ ارِنَا الْأَشْيَاءَ كَمَا هِيَ»: خدایا، اشیا را آن گونه که هست به ما نشان ده: احادیث، ص ۱۶۷.
شوربا: نوعی آش.
نان و شوربا: کنایه از تمتعات و برخورداری‌های زندگی دنیوی.

این سُکر بین، هِلْ عقل را، وین نُقل بین، هِلْ نقل را کز بهر نان و بَقْل را چندین نشاید ماجرا
«این سُکر بین، هِلْ عقل را، وین نُقل، بین هِلْ نقل را»: اما بهتر است اکنون فقط توجّه مان
معطوف به سرمستی عاشقانه باشد و عقل دنیوی را فرو نهمیم که بتوانیم به این سخنان پر از شور
و شیدایی توجه کنیم، نه به امور عادی زندگی؛ «کز بهر نان و بَقْل را چندین نشاید ماجرا»: زیرا
برای خورد و خوراک، امور روزمره یا مسائل دنیوی، شایسته نیست این همه وقت بگذاریم.
بَقْل: هر گیاهی که زمین بدان سبز گردد.

ماجرا: قصّه و واقعه یا سرگذشت، اینجا تعبیری عرفانی برای سخن گفتن و وقت صرف کردن.

تدبیرِ صدرنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی و اندر میان جنگ افکنی، فی اصطناعِ لایری
«تدبیرِ صدرنگ افکنی، بر روم و بر زنگ افکنی»: پروردگارا! تدبیر، تقدیر یا مشیت الهی تو «روم و
زنگ» را به جان هم می‌افکند و این همه تضاد، تخالف و تخصم را که در «عالم کثرت» دیده
می‌شود و خاصیت این عالم است، به وجود می‌آورد. «و اندر میان جنگ افکنی، فی اصطناعِ لای
یری»: تا خواستِ تو که برخاسته از وجودِ تخالف‌ها، یعنی «حق و باطل» به سبب تجلیاتِ
«جمال و جلال» الهی است و به طور معمول انسان‌ها از آن چندان وقوفی ندارند، تحقق یابد.
روم و زنگ: سفید و سیاه، تعبیری برای اختلاف نژاد، فرهنگ، اندیشه.
فی اصطناعِ لایری: برای تحقق آنچه که مردم نمی‌بینند و نمی‌دانند؛ مشیت الهی.

می‌مال پنهان گوش جان، می‌نه بهانه بر کسان جان ربِ خَلِصَنی زنان، واللّه که لاغ است ای کیا!
«می‌مال پنهان گوش جان، می‌نه بهانه بر کسان»: پروردگارا! در حقیقت تو ما را گوشمال می‌دهی،
تنبیه می‌کنی و خالقِ آن فعل تو هستی؛ اما فعل بر دست کسی جاری می‌شود که جانش
متناسب با فعل مورد نظر، تعالی یا تنزل دارد؛ ولی ما چون از حقایق آگاه نیستیم و نتایج اعمال،
افکار و احساس خود را و چگونگی بازگشتِ تأثیراتِ آن را نمی‌دانیم، با این و آن خصومت
می‌ورزیم و دشمنی می‌کنیم. «جان ربِ خَلِصَنی زنان واللّه که لاغ است ای کیا»: در نتیجه جان ما
از رنج‌ها و تنگنایهای زندگی این جهانی فرسوده می‌شود و آرزوی رهایی آن دارد اما واقعیت

آن است که خلاص و رهایی او جز با فنای نَفْس، یعنی تسلیم و پذیرفتن شرایط موجود و جدّ و جهد برای ارتقا ممکن نیست و هر اندیشه‌ای جز آن، لاغ است.

حدیث: در روز رستاخیز، پیروان هر پیامبر از او تمنا می‌کنند که از بهر ایشان شفاعت کند، تنها حضرت محمد(ص) رو به حق تعالی می‌کند و با زاری می‌گوید: «أُمَّتِي، أُمَّتِي» (امت مرا رستگار کن)، دیگر پیامبران زاری خواهند کرد که «نَفْسِي، نَفْسِي» (نفس مرا خلاص کن، نفس مرا خلاص کن): شرح مثنوی مولوی، ج ۱، ص ۵۱۴.
لاغ: هزل، ریشخند و مزاح.

خامش که بس مُسْتَعْجِلِم، رفتم سویِ پایِ عَلمِ کاغذِ بِنه، بشکنِ قلم، ساقیِ درآمد، الصلا
«خامش که بس مستعجلم، رفتم سوی پای علم»: خطاب مولانا به خود اوست که بهتر است دیگر سخن نگویم؛ زیرا بسیار شتاب دارم که برای دادخواهی «جان و دل» ام که بسیار مُضْطَرّ است، بروم. «کاغذ بنه، بشکن قلم، ساقی درآمد، الصلا» بنابراین کاغذ را می‌گذارم و قلم را رها می‌کنم؛ زیرا ساقی ما از در درآمده و صلائی عام در داده است که جانِ مشتاقان را سیراب و سرمست کند. مستعجلم: عجله دارم. پایِ عَلم: محل دادخواهی، در گذشته‌های دور برای دادرسی امور مردم در بعضی فضاهای عمومی علم بلندی قرار می‌دادند تا دادخواهنده در آنجا حضور یابد.
ساقی: پروردگار که از طریق می‌الست یا می‌الهی، عاشقان حق را سرمست می‌کند، انسان کامل واصل که به سبب اتصال با حق وجود فیاضی است که می‌تواند دیگران را سرشار از می‌حقانی کند.

غزل ۲

در حلقهٔ سودایِ تو روحانیان را حال‌ها
در دیده‌هایِ غیبِ بین هر دم ز تو تمثال‌ها
ماهت نخوانم ای فزون از ماه‌ها و سال‌ها
یک قطره خونی یافته از فضلَت این افضال‌ها
دانی سران را هم بُود اندر تَبَعِ دنبال‌ها
با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال‌ها
آن کو چنین شد حالِ او، بر روی دارد خال‌ها
صراف زر هم می‌نهد جو بر سرِ مثقال‌ها
قالی بده ست این حال‌ها حالی بده ست این قال‌ها
عشقی و شکری با گِله، آرام با زلزال‌ها
فالِ وصالِ آرد سَبَق، کآن عشق زد این فال‌ها
چون مه منور خرّقه‌ها، چون گلِ مُعَطَّر شال‌ها
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلال‌ها
از عشق گشته دال الف، بی‌عشق الف چون دال‌ها
جان را از او خالی مکن، تا بردهد اعمال‌ها
بر اهلِ صورت شد سخنِ تفصیل‌ها اجمال‌ها
کز ذوقِ شعرِ آخر شتر خوش می‌کشد ترحال‌ها
غزل ۲: کلیات شمس تبریزی

ای طایرانِ قدس را عشقَت فزوده بال‌ها
در لا اِحْبُ الأفلینِ پاکی ز صورت‌ها یقین
افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریایِ خون
کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درتافته
ای سروران را تو سَنَد، بشمار ما را زان عدد
سازی ز خاکی سیّدی، بر وی فرشته حاسدی
آن کو تو باشی بالِ او، ای رفعت و اجلالِ او
گیرم که خارم خار بد، خار از پی گل می‌زهد
فکری بده ست افعال‌ها خاکی بده ست این مال‌ها
آغازِ عالمِ غلغله، پایانِ عالمِ زلزله
توقیعِ شمس آمد شفق، طُغرایِ دولتِ عشقِ حق
از رحمةٔ للعالمین، اقبالِ درویشانِ ببین
عشق امرِ کُل، ما رُقعته‌ای، او قُلزوم و ما جرعه‌ای
از عشقِ گردون مؤتلف، بی‌عشق اخترِ مُنخسف
آبِ حیاتِ آمد سَخُن، کآید ز علمِ مِنْ لَدُنْ
بر اهلِ معنی شد سخنِ اجمال‌ها تفصیل‌ها
گر شعرها گفتند پُر، پُر به بُود دریا ز دُرّ

موضوع: تبیینِ عشق و احوالات عاشقانه است.

ای طایرانِ قُدس را عشقت فزوده بالها در حلقهٔ سودایِ تو روحانیان را حالها
 «ای طایرانِ قُدس را عشقت فزوده بالها»: خطاب است به پروردگار و همچنین نورِ حقیقت که در
 محبوب روحانی مولانا، شمس تبریزی متجلی است و می‌فرماید: ای کسی که فرشتگان قدسی
 به سبب عشق و تعلق خاطری که به تو داشتند بال و پرِ علم و دانششان افزوده شد، به موجبِ
 قرآن: «بقره: ۳۱/۲: وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا...» و نام‌های چیزها را به آدم بیاموخت...» و فرشتگان آن را
 از آدم (ع) آموختند؛ پس طبیعی است که «در حلقهٔ سودایِ تو روحانیان را حالها»، عاشقان و مشتاقان
 تو، یعنی حلقهٔ «اهل معنا» از حال و هوایی پر از شور و شیدایی برخوردار باشند.
 طایرانِ قدس: کنایه از فرشتگان. روحانیان: فرشتگان و پربان، اینجا و توسعاً اهل معنا.

در لا أحب الآفلین پاکی ز صورت‌ها یقین در دیده‌های غیب بین هر دم ز تو تمثال‌ها
 «در لا أحب الآفلین پاکی ز صورت‌ها یقین»: همچنان که ابراهیم خلیل اللّٰه (ع) گفت: غروب
 کنندگان را دوست ندارم، تو نیز به «هستی فانی» و ظواهرِ ناپایدار این جهانی تعلقِ خاطری
 نداشته‌ای که «حقیقتِ هستی» در تو متجلی شده و از عالم ماده به تجرّدِ محض رسیدی. «در
 دیده‌های غیب بین هر دم ز تو تمثال‌ها»: اما «دیده‌های غیب بین اهل معنا» می‌توانند «حقیقت» تو را
 در صُورِ گوناگون هستی ببینند و در مراتب متعدد شهود کنند.
 لا احب الآفلین: اشارتی قرآنی؛ انعام: ۷۶/۶: «... لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ»: آنان را که غروب می‌کنند دوست ندارم.

افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریایِ خون ماهت نخوانم ای فزون از ماه‌ها و سال‌ها
 «افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریایِ خون»: آسمان‌ها و افلاک با آن همه عظمت در مقابل
 تو سرنگون‌اند؛ یعنی در برابرِ خاضع‌اند و برای استمرار و بقایِ هستی‌شان به فیضِ دائمی حق
 محتاج‌اند. همچنان که خاک برای بقا نیازمند توسست و چون دریایی از خون، ملتمسِ فیض
 است. «ماهت نخوانم ای فزون از ماه‌ها، سال‌ها»: بنابراین ای بی‌همتا! نمی‌توانم تو را ماه بخوانم؛
 زیرا تو از هر ماه و سال و هر چه در اندیشه بگنجد، برتری.

کوه از غمت بشکافته، و آن غم به دل درنافته یک قطره خونی یافته از فضلِ این افضال‌ها

«کوه از غمت بشکافته و آن غم به دل درتافته»: کوه وجود آدمی، به سبب غم هجران از مبدأ یا «حقیقت هستی» بر خود شکافته و این غم عظیم، بر دل انسان تابیده است. «یک قطره خونی یافته از فضلت این افضال‌ها»: تا سر سویدای دل او، از فضل و عنایت فراوان حق، نظرگاه الهی شده است.

یک قطره خون: اینجا سر سویدا: طور ششم از اطوار ششگانه دل است که معدن مکاشفات غیبی و علوم لدنی و گنجینه اسرار الهی است. بقره: ۳۱/۲: «عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا».

فضل: احسان صرف، بخشش بدون سبب. افضال: نیکویی کردن، فضل کردن، افزون گردانیدن.

ای سروران را تو سَنَد، بشمار ما را زآن عدد دانی سران را هم بُود اندر تبع دنبال‌ها
 «ای سروران را تو سَنَد، بشمار ما را زآن عدد»: ای بزرگی که با لطف و حمایت و اتکای به تو، تمام سروران سرور می‌شوند و به بزرگی می‌رسند، کَرَم کن و اجازه بده ما هم در همان رده به شمار آییم و ارتقا یابیم؛ «دانی سران را هم بُود اندر تبع دنبال‌ها»: زیرا می‌دانی که همواره گروهی به تبعیت از بزرگان در پی آنان می‌روند؛ پس ما را هم در شمار پیروان خود قرار ده.
 سَنَد: تکیه‌گاه، آنچه بدان اعتماد کنند.

اشارتی قرآنی: غافر: ۴۰/۴۷: إِنَّا كُنَّا لَكُمْ تَبَعًا: ما پیرو شما بودیم ...

سازی ز خاکی سیّدی، بر وی فرشته حاسدی با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال‌ها
 «سازی ز خاکی سیّدی، بر وی فرشته حاسدی»: از مثنوی خاک، انسان سرور و والایی می‌آفرینی به نام «خلیفه حق» که فرشته‌ای به نام عزازیل به او حسد می‌ورزید؛ زیرا وی در آغاز آفرینش وقتی فرمان آمد: بر آدم سجده کنید، فقط قالب خاکی آدم را دید، نه حقیقت او را و سجده نکرد؛ بنابراین خود را که از «نار» بود، برتر از آدم که از «خاک» بود، پنداشت. «با نقد تو جان کاسدی، پامال گشته مال‌ها»: پس با گنج حقایقی که نزد توست و در واقع خود تو همان «کنز مخفی» و «گنج حقایق» هستی که به موجب «و نفخت فیه من روحی»: از روح خود در انسان دمیدی و «تاج کَرَمنا: اسرا: ۱۷/۷۰» بر سر او نهادی؛ با چنین نقدی که «هستی محض» و «حقیقت مطلق» است، نه فقط «شیطان»، بلکه هر کس دم از «هستی» بزند و برای «جان فانی» و ناپایدار خود نقد یا شأنی قائل شود، وجود و دار و ندارش زوال می‌یابد.

کاسد: کساد، بی‌قدر.

نقد: سیم و زر، اینجا «حقیقت مطلق».

آن کو تو باشی بالِ او، ای رفعت و اجلالِ او آن کو چنین شد حالِ او، بر روی دارد خال‌ها
 «آن کو تو باشی بالِ او، ای رفعت و اجلالِ او»: کسی که به لطف و مرحمت تو، این توانایی را می‌یابد
 که در آسمان‌هایِ «دل و جان» و عوالم معنوی پرواز کند و به کشف و شهود برسد، به درجه‌الایی
 از رفعت و شوکت و اجلال رسیده؛ زیرا پرتو رفعت و شوکت و اجلال تو به او تابیده و به وی
 اتصّال یافته است. «آن کو چنین شد حالِ او بر روی دارد خال‌ها»: پس کسی که به چنین مرتبه‌عظیم
 رسیده است، بر «چهره‌جان» او، صاحب‌دلان می‌توانند «خال» را ببینند، که در واقع تعبیر عرفانی
 آن «نقطه وحدت» یا حقیقتِ محمدیه(ص) به شمار می‌آید که همان «هستی» عالم است.

گیرم که خارم خارِ بد، خار از پی گل می‌زهد صرافِ زر هم می‌نهد جو بر سرِ مثقال‌ها
 «گیرم که خارم خارِ بد، خار از پی گل می‌زهد»: فرض کنیم که وجود من مانند خار، وجود بدی
 است، در هر حال خار در کنار گل رشد و نمو پیدا می‌کند؛ پس به سبب آن گلی که خار در کنارش
 رویده است، نیازمندان را از گوشه چشمی برخوردار کن؛ زیرا غفران و رحمت زیننده‌توست،
 «صرافِ زر هم می‌نهد جو بر سرِ مثقال‌ها»: همچنان که صراف نیز هنگام توزین زر، اندکی اضافه‌تر
 به خواهان زر می‌دهد و این امر نشان بزرگ منشی اوست.

فکری بدهست افعال‌ها، خاکی بدهست این مال‌ها قالی بدهست این حال‌ها، حالی بدهست این قال‌ها
 «فکری بدهست افعال‌ها، خاکی بدهست این مال‌ها»: آنچه را که انجام می‌دهیم، در آغاز فقط یک
 اندیشه بوده که پس از طی مراحل تحقق‌صوری یافته است و هر چه را که در کره خاکی به وجود
 آورده‌ایم و آنچه که در این دنیای مادی یا «عالم محسوس» هست و آدمیان آن را به عنوان مال و
 منال می‌شناسند، خاکی بیش نبوده؛ یعنی از خاک به وجود آمده است. «قالی بدهست این حال‌ها،
 حالی بدهست این قال‌ها»: همچنان که هر حالِ آدمی، نتیجه‌یک «قال» بوده که تبدیل به «حال»
 شده است و چیزی را که هم اکنون می‌خوانیم، نیز در آغاز یک «حال» بوده که تبدیل به «قال» یا
 «سخن» شده است.

عشقی و سُکری با گِله آرام با زلزلال‌ها

آغازِ عالمِ غُلغله، پایانِ عالمِ زلزله

«آغازِ عالمِ غُلغله، پایانِ عالمِ زلزله»: آفرینش با فرمان «كُنْ» از جانب خداوند شروع شد و غلغله‌ای در هستی افکند و پایان آن با زلزله رستاخیز آغاز خواهد شد. «عشقی و سُکری با گِله آرام با زلزال‌ها»: همچنان که آدم‌ها در طولِ زندگیِ زمینی‌شان برخی جزو «عاشقانِ حق» محسوب می‌شوند و با این عشقِ زندگی می‌کنند و برخی با «سُکر و گِله» زندگی را به سر می‌برند که نشانِ عابدان و زاهدانی است، که هنوز راهی به حقیقت نیافته‌اند. در هر حال، زندگیِ زمینی گاه آرام و گاه توأم با طوفان‌هایی است که بر انسان‌ها می‌وزد و جان آنان را به تکان‌های سختی که زلزله مانند است، دچار می‌کند؛ پس توأم با «زلزال‌ها» است؛ یعنی پرتو ناشی از تغییراتِ شگرف که فقط برای «چشمِ عبرت بین» آشکار می‌گردد.

اشارتی قرآنی؛ یس: ۸۲/۳۶: «إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ»: فرمان خدا این است که چون چیزی را اراده کند و بخواهد، آن را گوید: «باش»؛ پس موجود می‌شود. اشارتی قرآنی؛ زلزله: ۱/۹۹: «إِذَا زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا»: آنگاه که زمین به لرزش [شدید] خود لرزانیده شود.

توقیعِ شمس آمد شفق، طغرای دولت عشقِ حق فالِ وصال آرد سَبَق، کَانَ عشق زد این فال‌ها
 «توقیعِ شمس آمد شفق، طغرای دولت عشقِ حق»: همان‌طور که بنابر قوانینِ نظامِ هستی، «شفق»، نشان یا فرمانِ طلوعِ خورشید از سویِ حق است، منشور «عشقِ حق» نیز برای انسان، نشان «بخت و اقبال» سرمدی است. «فالِ وصال آرد سَبَق»: این بختِ بلند، مژدهٔ وصالِ حق و نشان بازگشت به مبدأ هستی است. «کَانَ عشق زد این فال‌ها»، در واقع، «عشقِ الهی»، این طالعِ نیک را نصیبِ عاشقانِ حق می‌کند.
 توقیع: نشان کردن برنامه. شفق: سرخی شام و بامداد. طغرا: فرمان، منشور. دولت: اقبال و سعادت.
 فال: طالع و بخت. سَبَق: پیشی گرفتن.

از رَحْمَةِ للعالمین اقبالِ درویشانِ ببین چون مَهْ متور خرقه‌ها، چون گل معطر شال‌ها
 «از رَحْمَةِ للعالمین اقبالِ درویشانِ ببین»: توجّه کن که به سبب وجود مبارک پیامبر (ص) که «رحمة للعالمین» خوانده شده است، پیروان و متابعی که خالصانه کوشیده‌اند و درویشانی که با جد و جهد و در عین متابعتِ محمدی (ص) به تهذیب، تأدیب و تصفیةٔ نَفْس پرداخته‌اند، چه بخت و اقبالی دارند. «چون مَهْ متور خرقه‌ها چون گل معطر شال‌ها»: خرقه «تن» آنان، چون ماه تابناک است و حتی شالی که بر گردن افکنده‌اند و نشانِ گردن نهادن به «اوامر و نواهی» و متابعت است

منوّر و معطر و سرشار از عطرِ پاکی و نُزّهتِ جان است. آری، هر جا حق در وجودی طالع شود، از او عطر حقایق به مشام می‌رسد.

اشارتی قرآنی؛ ۱۰۷/۲۱: وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ: و (ای رسول) ما تو را نفرستادیم مگر آنکه رحمت برای اهل عالم باشی.

درویش: فقیر الی الله؛ اشارتی قرآنی؛ فاطر: ۱۵/۳۵: أَنْتُمْ الْفُقَرَاءُ إِلَى اللَّهِ: شما به خدا نیازمندید. کسی که فقر معنوی خود را دریافته است و می‌داند که وجود او قائم به ذات خود نیست، قائم به ذات حق است؛ پس به حق نیازمند و «فقیر الی الله» است.

عشق امرِ کُل، ما رُقعۀای او قُلُوم و ما جرعه‌ای از عشق گشته دال الف، بی‌عشق الف چون دال‌ها «عشق امرِ کُل»: فرمان الهی برای ایجاد یا آفرینش «هستی صوری» عالم محسوس، امری بود که فرمود: «کُن: باش» یعنی خالقِ یکتا با «عشق»، عالم را آفرید. «ما رُقعۀای»: پس در واقع، ما چون نامه‌ای در کُلِّ صحیفۀ هستی به شمار می‌آئیم و از آنجا که این «هستی ظاهری» دارای «هستی موهومی» و فانی است، وظیفۀ آدمی تحقق بخشیدن به چیزی است که خداوند در آغاز آفرینش فرمود: باش؛ یعنی «بودن و هستی حقیقی» یافتن؛ بنابراین آدمی ناگزیر است که «هستی حقیقی» خود را تحقق ببخشد؛ یعنی الزاماً باید در جهت اهداف آفرینش حرکت کند؛ چون به موجب «یُحِبُّهُمْ و یحبونہ»: خدا قومی را بسیار دوست دارد و آنها نیز خدا را دوست دارند: مانده: ۵۴/۵) و همچنین «فَأَحَبَّبْتُ انْ أَعْرَف: می‌خواستم شناخته شوم و ظهور یابم»، بنای آفرینش بر «محبّت» است؛ «او قُلُوم و ما جرعه‌ای»: پس «خالقِ یکتا» که با تجلّی صفات «جمال و جلال»، «عالم» را آفریده، همان «بحر وحدانیت» است و ما یک قطره از این دریای بزرگ. «از عشق گشته دال الف، بی‌عشق الف چون دال‌ها»: او برای بازگشت ما به مبدأ و به جهت اینکه بتوانیم در «عالم محسوس» حقایق را درک کنیم، صدها دلیل و نشان آفریده و نظامی زیبا و دقیق را بر آن مستولی کرده است؛ اما زندگی آدمیان به علت توجّه تام به ظواهر و جذابیت‌های هستی صوری، فقط با امور ظاهری می‌گذرد؛ یعنی قادر به درک حقایق نمی‌شوند و با وجودی سرد، افسرده و عاری از عشق که نگرشی ظاهربین دارد، قامت افراشته چون «الف» خود را در تنگنای سردرگمی و عدم معنویت چون «دال» خمیده می‌کنند.

قُلُوم: مطلق دریا.

اشارتی قرآنی؛ یس: ۸۲/۳۶: إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ: چون به چیزی اراده فرماید کارش این بس که می گوید باش پس [بی درنگ] موجود می شود.
گنج: حدیث قدسی: داوود(ع) گفت: پروردگارا! برای چه انسان‌ها را خلق کردی؟ وحی آمد: «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ وَ خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ»: من گنجی نهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم. به همین جهت آن‌ها را خلق کردم تا شناخته گردم: احادیث، ص ۱۲۰.

آبِ حیات آمد سُخْنُ، کاید ز علمِ مین لَدُنْ جان را از او خالی مکن، تا بر دهد اعمال‌ها
«آب حیات آمد سُخْنُ، کاید ز علمِ مین لَدُنْ»: سخنی که از «علم» متصل به «علم الهی» نشأت می‌گیرد و به زبان می‌آید، مانند «آب حیات»، جان بخش و زنده‌کننده جان‌های مُرده است که در زندگی این جهانی با غفلت‌ها حیاتِ معنوی خود را زایل کرده‌اند. «جان را از او خالی مکن تا بر دهد اعمال‌ها»: بنابراین چنان جانت را از آن نورِ جانبخش سرشار کن تا اندک اندک جزو وجودت شود و در تو تحقق یابد تا در هر فعل و عمل تو، صدق و خلوصی باشد که دل و جانت را منور کند.
سخن: سخنِ عارفِ ربّانی، مردِ حق، عارفِ کامل واصل. بر دهد: نتیجه دهد. «بر»: میوه، ثمره.

بر اهلِ معنی شد سخن اجمال‌ها تفصیل‌ها بر اهلِ صورت شد سخن تفصیل‌ها اجمال‌ها
«بر اهلِ معنی شد سخن اجمال‌ها تفصیل‌ها»: آنچه را که برای «اهل معنا» می‌گویند؛ حتی اگر به اجمال، آنان سخن را به طور مبسوط درک می‌کنند. «بر اهل صورت شد سخن تفصیل‌ها اجمال‌ها»: در حالی که اگر برای «اهل صورت» یا افرادِ ظاهربین، سخنی از معانی بلند را به تفصیل بگویند، آنان می‌پندارند، به اجمال گفته شده است و مقصود را درک نمی‌کنند.

گر شعرها گفتند پُر، پُر به بُود دریا ز دُرْ کز ذوقِ شعر آخر شتر خوش می‌کشد ترحال‌ها
«گر شعرها گفتند پُر، پُر به بُود دریا ز دُرْ»: بی‌شک شاعران شعرهای فراوان و بس طویل هم گفته‌اند؛ اما در واقع بهتر است شعر برخاسته از دریای معانی باشد که پُر از دُرْ و مرواریدِ معانی و معارف است تا «جان» آدمی را طراوت و شادابی ببخشد. «کز ذوقِ شعر آخر شتر خوش می‌کشد ترحال‌ها»: زیرا چهارپایان هم ذوق و شور و حال شعر و گوینده را درک می‌کنند و شتر با نغمهٔ خوشِ شتربان بار را بهتر و با شوق بیشتر می‌برد.
ترحال: بار بستن، کوچیدن.

غزل ۳

ای دل، چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها؟
ز آن سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم
زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد
چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود
از بد پشیمان می‌شوی، الله گویان می‌شوی
از جرم ترسان می‌شوی، وز چاره پرسان می‌شوی
گر چشم تو بر بست او، چون مهره‌ای در دست او
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر و زن
این سو کشان سوی خوشان، و آن سو کشان با ناخوشان
چندان دعا کن در نهان، چندان بنال اندر شبان
بانگ شعیب و ناله اش و آن اشک همچون ژاله اش
«گر مجرمی بخشیدمت، وز جرم آمرزیدمت
گفتا: نه این خواهم نه آن، دیدار حق خواهم عیان
گر رانده آن منظر، بسته است از او چشم ترم
جنت مرا بی‌روی او هم دوزخ است و هم عدو
گفتند: باری کم گری، تا کم نگردد مبصری
گفت: ار دو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی
گفتا که من خربنده‌ام، پس بایزیدش گفت: روا!

ز آن سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا
ز آن سوی او چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا
ز آن سوی او چندان کشش، چندان چشش، چندان عطا
چندین کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا
آن دم تو را او می‌کشید، تا وارهاند مر تو را
آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا؟
گاهی بغلطانند چنین، گاهی بیازد در هوا
گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب‌ها
کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا
چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا
فردوس خواهی دادمت، خامش! رها کن این دعا»
گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
من در جحیم اولی‌ترم، جنت نشاید مرا
من سوختم زین رنگ و بو، کو فر انوار بقا؟
که چشم نابینا شود، چون بگذرد از حد بکا
هر جزو من چشمی شود، کی غم خورم من از عمی؟
تا کور گردد آن بصر، کو نیست لایق دوست را
یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
پس بایزیدش گفت: چه پیشه گزیدی ای دغا؟
یارب، خرس را مرگ ده، تا او شود بنده خدا
غزل ۳: کلیات شمس تبریزی

موضوع: گفتگوی درونی مولانا با خود اوست در ارتباط با خداوند، آفرینش و سلوک انسان.

ای دل! چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها؟ زآن سوی او چندان وفا، زین سوی تو چندین جفا
 «ای دل! چه اندیشیده‌ای در عذر آن تقصیرها؟»: ای دل! برای عذر خواهی و جبران خطاها و کوتاهی -
 هایت در تقابل با وفا و عنایت الهی، چه تدبیری اندیشیده‌ای؟ «زآن سوی او چندان وفا، زین سوی
 تو چندین جفا»: درحالی که از سوی او همواره «وفا» بوده است و تو «جفا» ورزیده‌ای.

وفای الهی: وفای او اشاره به «الست بربکم» است: اشارتی قرآنی؛ اعراف: ۱۷۲/۷: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ: آیا
 من پروردگار شما نیستم؟ همه گفتند: بلی» یعنی او در ربوبیت، آفرینش و پرورش خلق کوتاهی نکرد. پس فعل
 خداوند وفا و کرم بود؛ اما ما در تهذیبِ نفس و توجه به حقایق کوتاهی ورزیدیم؛ یعنی جفا کردیم.
 عذر: پوزش خواستن. جفا: ستم. تقصیر: کوتاهی کردن یا خطای عمدی است.

زآن سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم زآن سوی او چندان نعم زین سوی تو چندین خطا
 «زآن سوی او چندان کرم، زین سو خلاف و بیش و کم»: از طرف خداوند همواره کرم و عنایت بسیار
 بوده است؛ یعنی کرم او، فیضان انوار الهی برای ادامه حیات جسمانی و روانی آدمی است که
 شامل حال او شده و از سوی تو همواره مخالفت، بهانه آوردن و نپذیرفتن بوده است. «زآن سوی او
 چندان نعم، زین سوی تو چندین خطا»: پس او همواره نعمت‌ها را بر تو فروریخته است که برترین
 آن‌ها، برخورداری از نعمت حیات، قابلیت و استعداد رشد و تعالی بوده؛ اما تو در قبال آن‌ها جفا
 و خطا کرده‌ای؛ چون از «نعمت و رحمت» در جهت اهداف آفرینش که وصول به «کمال» است،
 بهره ننجسته‌ای.

زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد زآن سوی او چندان کَشش، چندان چَشش چندان عطا
 «زین سوی تو چندین حسد، چندین خیال و ظن بد»: تو همواره به هر چیزی حسد ورزیدی، دچار
 خیالات، پندار و اندیشه‌های نادرست بودی، در حالی که گمان بد به خداوند جرم و خطا
 محسوب می‌شود: «احزاب: ۳۳/۱۰: وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَا: و گمان می‌برید به خداوند گمان‌ها». «زآن
 سوی او چندان کَشش، چندان چَشش چندان عطا»: خداوند همیشه شریطی را به وجود آورده است
 که از طریق نشانه‌ها بتوانی راه‌هایی را بیابی، طعم لطف و مرحمت او را بچشی، به سوی او بروی
 تا جذب حق شوی. این‌ها همه عطا و عنایات الهی بود که بر تو فرو می‌ریخت.
 کَشش: جذب کردن. چَشش: از مصدر چشیدن، اینجا لطف و رحمت.
 خلاف کردن: مخالفت کردن، بهانه آوردن، نپذیرفتن.

حَسَد: ابلیس به آدم حسد ورزید و سجده نکرد، به موجب: کهف: ۵۰/۱۸، چون اصل خود را برتر از آدم خاکی دانست و این «عدم اطاعت» که ناشی از تکبر و حسادت بود، در آدمی نیز هست که این چنین از هوای نفس پیروی می‌کند و از فرمان حق سر می‌پیچد.

چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود چندین گشش از بهر چه؟ تا درسی در اولیا «چندین چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود»: چرا این همه لطف و رحمت را نثار تو کرد؟ زیرا مشتاق بود جانت که به علت توجه فراوان به عالم محسوس، تلخ و ناگوار شده، یعنی تیره و تاریک و جاهل شده است، خوش شود و با توجه به حقایق و معانی برتر هستی، لطف و شیرینی و نور بیابد. «چندین گشش از بهر چه؟ تا درسی در اولیا» از اینکه تو را جذب می‌کرد، چه مقصودی داشت؟ به طور کلی هدف این است که تو آنچنان جذب خداوند و درک حقایق شوی که رشد و تعالی یابی و در زمره دوستان خداوند قرار بگیری.

از بد پشیمان می‌شوی، الله گویان می‌شوی آن دم تو را او می‌کشد، تا وارهاند مر تو را «از بد پشیمان می‌شوی، الله گویان می‌شوی»: همواره با ارتکاب هر فعل بد متأثر، متأسف و نادم می‌شوی. خدا را در خلوت خود می‌خوانی و از او کمک می‌خواهی. بدان که این پشیمانی ناشی از اراده اوست؛ زیرا «آن دم تو را او می‌کشد، تا وارهاند مر تو را»: در آن دم، او توجه تو را به سوی خود جلب کرده است تا متوجه غفلت‌ها و خطاهایت شوی، در نتیجه از پروردگار کمک بخواهی که به تو امداد برساند و از گردابی که در آن افتاده‌ای، نجات دهد.

از جرم ترسان می‌شوی، وز چاره پُرسان می‌شوی آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا؟ «از جرم ترسان می‌شوی، وز چاره پُرسان می‌شوی»: اینکه از جرایم بیمناک می‌شوی و جوایای راهی هستی که شاید بتوانی خطاها را جبران کنی، «آن لحظه ترساننده را با خود نمی‌بینی چرا؟» چرا در آن لحظه به این نکته توجه نمی‌کنی که چه کسی این ترس را در تو به وجود آورده و چرا این کار را کرده است؟! برای این که از کرده خود پشیمان شوی، به راه راست برگردی؛ یعنی در مسیر «اهداف خلقت» قرار بگیری تا رشد کنی و کمال یابی.

گر چشم تو بر بست او، چون مُهره‌ای در دستِ او گاهی بغلطاند چنین، گاهی ببازد در هوا «گر چشم تو بر بست او، چون مُهره‌ای در دستِ او»: ممکن است گاهی اوقات، چشم باطن تو را ببندد که نتوانی حقایق را تشخیص دهی و به راهی اشتباه بروی؛ زیرا من و تو، دیگر آدمیان و همه اجزای هستی، مانند مهره‌ای در دستِ قدرتِ او هستیم، بی هیچ اختیاری. «گاهی بغلطاند چنین، گاهی ببازد در هوا»: گاهی تو را می‌غلطاند و گاهی می‌چرخاند، به هر سو که بخواهد. گاه نیز تو را به هوا می‌افکند؛ یعنی بی توجهی و بی‌اعتنایی تام می‌کند.

گاهی نهد در طبع تو سودایِ سیم و زر و زن گاهی نهد در جانِ تو نورِ خیالِ مصطفی «گاهی نهد در طبع تو سودایِ سیم و زر و زن»: گاهی سودای زراندوزی را در وجود تو قرار می‌دهد یا تمایل به زن و شهوت را در فکر و ضمیرت شدت می‌بخشد. «گاهی نهد در جان تو نور خیالِ مصطفی»: گاهی تعلقِ خاطر و کشش به نورِ مصطفی (ص) را با جانت می‌آمیزد تا به آن سو توجه کنی و مشتاقِ «حق» و «حقایق» شوی.

این سو کشان سوی خوشان، و آن سو کشان با ناخوشان یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب‌ها «این سو کشان سوی خوشان، و آن سو کشان با ناخوشان»: از یک جهت، اندیشه‌ها و امور نیکِ آدم‌های خوب و متعالی ما را به خود جذب می‌کنند و از سوی دیگر، فکر و وسوسهٔ آدم‌های بد پُر علت نژند و نالان با اندیشه‌هایی بد و اموری ناچیز، ما را به سوی خود می‌کشند. «یا بگذرد یا بشکند کشتی در این گرداب‌ها»: در نتیجه گردابی ایجاد می‌شود که شخص را در این کشاکش، مانند کشتی در میان گرداب دچار دَوّار می‌کند که یا به سلامت می‌گذرد یا می‌شکند.

چندان دعا کن در نهان، چندان بنال اندر شبان کز گنبدِ هفت آسمان در گوش تو آید صدا بنابراین آنقدر در خلوت دعا کن و عرض حاجت، نیاز و در ماندگی ات را به درگاه او ببر و شب‌ها چنان ناله کن تا از عرش الهی ندایی به گوش برسد و پاسخی برسد. چندان دعا کن: اشارتی قرآنی؛ غافر: ۶۰/۴۰: «وَقَالَ رَبُّكُمْ ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ...»: مرا با [خلوص دل] بخوانید تا دعای شما را اجابت کنم... گنبد هفت آسمان: اوج افلاک، اینجا مراد عرش الهی.

بانگِ شُعَیب و ناله‌اش و آن اشکِ همچون ژاله‌اش چون شد ز حد از آسمان آمد سحرگاهش ندا
همچنانکه شُعَیب و ناله‌های او و اشک همچون باران وی، آنقدر فراوان و بی اندازه شد تا سحرگاهی
از آسمان به او ندایی رسید.

شعَیب: پیامبر قومی بود در شهر مدین که دختر او صفورا، همسر موسی (ع) بود. قوم به او نگر ویدند و خداوند
ایشان را نابود کرد. شعَیب به سبب نابودی قوم خود آنقدر گریست تا کور شد.
ژاله: قطره باران، شبنم.

گر مُجرمی بخشیدمت، وز جُرمِ آمرزیدمت فردوس خواهی دادمت، خامش! رها کن این دعا!
ندا می‌گفت: اگر مجرمی، تو را مورد بخشش قرار دادم و تمام گناهانت را قلم عفو گرفتم و مورد
غفران الهی قرار دادم. اگر خواهان بهشت هستی، به تو عطا کردم؛ اما ناله و فغان را رها کن و از
دعا بگذر.

گفتا: نه این خواهم نه آن، دیدارِ حق خواهم عیان گر هفت بحر آتش شود، من در رَومِ بهرِ لقا
شعَیب گفت: هیچ یک از این‌ها را نمی‌خواهم، ای پروردگار! من خواهانِ شهودِ حق هستم. تو را
می‌خواهم ببینم. اگر دریا‌های عالم سراسر آتش شود، من به درون آن‌ها می‌روم؛ یعنی همه رنج‌ها
و مصائب را می‌پذیرم که بتوانم به وصال و شهود تو نایل شوم.

گر رانده آن منظرَم، بسته است از او چشم ترم من در جَحیمِ اولی ترم، جَنّت نشاید مرا
اگر پروردگار به من توجه نمی‌کند و شایسته لطف او نیستم و چشم اشکبار من نمی‌تواند او را
ببیند؛ بنابراین چنین کسی سزاوار جهنم است، شایسته بهشت نیست.

جَنّت مرا بی رویِ او هم دوزخ است و هم عدو من سوختم زین رنگ و بو، کو فَرّ انوار بقا
زیرا بهشت بدون دیدار و شهود او برای من، مانند جهنم سرشار از رنج و درد است. «من سوختم
زین رنگ و بو»: من در زندگی این جهانی که «حقایق هستی» نهان‌اند و هر چه که پیداست، به
صورت «قشر» بر روی حقیقت کشیده شده است، برای درک حقایق، بسیار رنج کشیده‌ام. «کو فَرّ
انوار بقا»: کجاست فیضانِ انوارِ الهی که مشتاقم وجودم را سرشار کند؟

عدو: دشمن. رنگ و بو: تعبیری برای دنیا، امور ظاهری، جلوه‌ها و جاذبه‌های دنیوی که آدمی را جذب و از درک حقایق دور می‌کند. فز: شکوه، رفعت، عظمت. بقا: پابندگی، جاودانی.

گفتند: باری، کم‌گری، تا کم نگردد مُبصری که چشم نابینا شود، چون بگذرد از حد بُکا گفتند: در هر حال کم‌گریه کن تا نور چشمت کم نشود؛ زیرا اگر گریه از حد بگذرد، فشار زیادی به چشم وارد می‌شود و بینایی زوال می‌یابد.
گری: گریه کن. مُبصری: بصارت، بینایی. بُکا: گریه.

گفت: اردو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت هر جزو من چشمی شود، کی غم خورم من از عمی؟ گفت: اگر چشم‌های من لایقِ شهود حق باشند و از دیدار محروم نگردند، در آن روز، هر جزو کوچک و وجودم چشمی می‌شود که به شهود جمال یار ازلی بپردازد؛ پس از «نابینا» شدن چشم ظاهر اندوهی نخواهم داشت.
عمی: کور گردیدن، نابینا شدن.

ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن تا کور گردد آن بصر، کونست لایق دوست را اگر چشم من لیاقتِ شهود حق را ندارد و محروم خواهد بود؛ پس بهتر است چنین چشم ظاهر بینی کور شود؛ چون آنچه حقیقتاً شایسته و لایق دیدن است، شهود جمال یار ازلی است.

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا در این دنیا، هر آدمی متناسب با درک و فهم خود، قبله یا یار و مقصودی را انتخاب می‌کند و در جستجوی آن با جد و جهد می‌کوشد و از هیچ‌گونه جانفشانی دریغ نمی‌کند. «یار یکی انبان خون، یار یکی شمس ضیا»، یکی در جستجوی یار این جهانی و تعلقات دنیوی است؛ پس در واقع، نیروی او مصروف به چیزی می‌شود که در پایان، از آن جز رنج، عذاب و مصیبت نصیبی ندارد. یکی مشتاق حق جویی و حق‌طلبی می‌شود؛ بنابراین خدا و ادراک هستی را انتخاب می‌کند. نتیجه آنکه انتخاب با ادراک تناسب دارد.

شمس ضیا: ضیای شمس: روشنائی آفتاب: یونس ۵/۱۰: هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسَ ضِيَاءً وَ الْقَمَرَ نُورًا؛ او کسی است که خورشید را ضیاء و روشنی، و قمر را نور قرار داد.

چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیک و بد ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا چون هر کس متناسب با لیاقت و شایستگی خود یاری را انتخاب کرده است، چه خوب و چه بد، ما افسوس می خوریم و متأثر می شویم که خود یا وجودمان و عمری را که خداوند به ما عطا کرده است، در پی بهره‌ها و جاذبه‌های دنیوی که فانی است، نابود کنیم. لا: نه، در اینجا دنیا و بهره‌های دنیوی که فناپذیرند و هستی موهومی دارند.

روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی پس بایزیدش گفت: چه پیشه گزیدی ای دغا؟ روزی، کسی با بایزید همراه شد. بایزید از او پرسید: پیشه تو چیست؟ دغا: ناراست، مگار. کنایه از اهل دنیا.

گفتا که: من خربنده‌ام، پس بایزیدش گفت: رو! یا رب، خرش را مرگ ده، تا او شود بنده خدا گفت: من خربنده هستم. بایزید گفت: برو که مرا با تو کاری نیست و دعا کرد که خدایا! خرش را مرگ بده تا به جای اینکه بنده خر باشد، بنده خدا شود. خربنده: کسی که چهارپایان را تیمار می کند. ریشه روایت مربوط به بایزید، با همین مضمون: رساله قشیریه، ص ۳۰۵.

غزل ۴

ای یوسفِ خوش نامِ ما، خوش می‌روی بر بامِ ما
ای نورِ ما، ای سورِ ما، ای دولتِ منصورِ ما
ای دلبر و مقصودِ ما، ای قبله و معبودِ ما
ای یارِ ما عیارِ ما، دامِ دلِ خمارِ ما
در گِلِ بمانده پایِ دل، جان می‌دهم چه جایِ دل!
ای درشکسته جامِ ما، ای بر دریده دامِ ما
جوشی پنه در شورِ ما، تا می‌شود انگورِ ما
آتش زدی در عودِ ما، نَظَّاره کن در دودِ ما
پا وامکش از کارِ ما، بستانِ گرو دستارِ ما
وز آتشِ سودایِ دل، ای وایِ دل، ای وایِ ما!
غزل ۴: کلیات شمس تبریزی

موضوع: خطاب به شمس تبریزی، استاد معنوی و مطلوب روحانی مولاناست برای درخواست عنایت افزون‌تر.

ای یوسفِ خوش نامِ ما، خوش می‌روی بر بامِ ما ای درشکسته جامِ ما، ای بردریده دامِ ما
«ای یوسفِ خوش نامِ ما، خوش می‌روی بر بامِ ما»: ای مظهرِ جمال و کمالِ الهی که در اوجِ آسمانِ معانیِ جانِ ما، به خوبی و خوشی حضور داری. «ای درشکسته جامِ ما، ای بردریده دامِ ما»: ای آنکه جامِ وجودِ ما را که قبل از دیدار با تو شخصیتش به طریقی شکل گرفته بود، درهم شکستی و هویتِ پیشینِ ما را محو کردی. «ای بر دریده دامِ ما»: ای کسی که تمام فعل و انفعالات و اندیشه‌ها را به سببِ اینکه برخاسته از تعقلِ «عقل جزوی» بود، ناقص و معیوب دانستی، همه را درهم کوبیدی و محو و نابود کردی؛ چون در هستی شناسی تو، «عقل جزوی» که در واقع نامی از عقل دارد و در سیطرهٔ «نفسِ اماره»، نفسانی شده، سودجو، مادی و حسابگر است؛ پس تفکر و اندیشه‌اش در جهت سودجویی، منافع دنیوی، و در پیِ جاه و مال و قدرت است؛ بنابراین فعل و انفعالات او، هر چه باشد، در واقع دامی است که نهاده تا خواسته‌ها و تعلقاتِ خود را کسب کند و چون عاقبتِ اندیش نیست و فقط حسابگریِ دنیوی دارد، در نهایت، خود در دام می‌افتد.

ای نورِ ما، ای سورِ ما، ای دولتِ منصورِ ما جوشی پنه در شورِ ما تا می‌شود انگورِ ما
«ای نورِ ما، ای سورِ ما ای دولتِ منصورِ ما»: ای آنکه به ما نور می‌بخشی، ای کسی که موجب شادی و طرب ما هستی؛ یعنی وجود تو جان ما را طربناک کرده است. ای کسی که از طریق

تو بخت بلند و اقبال سرمدی می‌یابیم. «جوشی بینه در شور ما تا می شود انگور ما»: شور و هیجاناتِ احوالاتِ عاشقانه ما را افزون کن تا بر درختِ وجود ما، انگورها به پختگی تمام برسند. و وجودمان سراپا می‌الهی شود و دیگران را سرمست کند.

دولت منصور: منصور نام پدر حسین حالّج صوفی مشهور است که خود وی نیز به همین نام شهرت یافته. با جنیدبغدادی و بعضی اکابر صوفیه مصاحبت داشته است. عده‌ای وی را از اولیا پندارند و گروهی کذابش نامند. أَنَا الْحَقُّ می‌گفت و به استناد همین کلمات کافرش دانستند و به امر حامد بن عباس وزیر مقتدر عباسی به حکم علمای وقت هزار تازیانه‌اش زدند، دست‌ها و پاهایش را بریدند و در آتش سوزانده، خاکسترش را در دجله ریخته یا به باد دادند و یا اینکه می‌گویند، بعد از تازیانه کشته شد و سرش را در بغداد آویختند (۹۳ هـ.ق): دکتر احمد علی رجائی بخارایی در باب أَنَا الْحَقُّ گفتن و مسأله افشای سر منصور در فرهنگ اشعار حافظ می‌نویسد: کسی را می‌توان مقصّر شناخت که با علم و آگاهی رازی را فاش کرده باشد نه آنکه ذات و صفات او در حق فانی شده و آنچه می‌گوید در مقام نفی کثرت و اثبات انیت برای خداست و چون هنوز به بقای بعد از فنا و هوشیاری بعد از بی‌خودی و کثرت پس از وحدت که سفردوم اولیای حق است نرسیده، آنچه می‌گوید از مقام توجّه به وحدت و از زبان حق است. بنابراین اتهام افشای راز به او مورد تأمل است: شرح مثنوی معنوی، به همین قلم، دفتر اول، صص ۶۴-۷۷ با تلخیص و تصرف.

ای دلبر و مقصودِ ما، ای قبله و معبودِ ما آتش زدی در عودِ ما، نظاره کن در دودِ ما
 «ای دلبر و مقصودِ ما، ای قبله و معبودِ ما»: ای کسی که دل ما را بردی و مقصد ما به شمار می‌آیی؛ زیرا وصل تو وصول به حق و رسیدن به حقیقت است. ای کسی که حقیقت متجلی در تو، قبله و معبود ما؛ یعنی نهایت آرزو و خواسته ماست. «آتش زدی در عودِ ما، نظاره کن در دودِ ما»: وجود ما، مانند چوب عودی بود که به سبب توجّه معنوی تو، آتش گرفت. اینک بین که چگونه شعله‌های سرکش آتش عشق الهی، سراسر وجودمان را سوزانده است و دودی که از وجود ما برمی‌خیزد، چه عطر دل‌انگیزی دارد!

ای یارِ ما عیارِ ما، دامِ دلِ خَمّارِ ما پا و امکش از کارِ ما، بستانِ گرو دستارِ ما
 «ای یارِ ما عیارِ ما، دامِ دلِ خَمّارِ ما»: ای یار عزیز ما، ای جوانمردی که از نهایتِ دلاوری و جوانمردی به فریاد دل ما رسیدی و دلِ خَمّارِ ما را در دامِ خود افکندی. دلی را که از قابلیت و استعدادِ استکمال در بالاترین مرتبه و در مقام مُرشد کامل برای به کمال رساندن سالکان

برخوردار بوده است، در ظلّ حمایت و تربیت خود قرار دادی، «پاوامکش از کار ما»: ما را رها نکن. آنچه را که برای تربیت و تهذیب ما شروع کردی، ادامه بده؛ «بستان گرو دستار ما»: حتی اگر در جریان این سلوک، دستار ما را به گرو بگیری؛ یعنی راضی هستیم که در آزمون‌های الهی تمام شئونات ما، یعنی آبرو و هویتِ قراردادی این جهانی از ما گرفته شود؛ اما اجازه بدهی به حقیقت واصل گردیم.

عیار: زیرک، چالاک، ذوفنون و استادکار. عیاران یا فتیان که همان جوانمردان اند، مردمی جنگجو، شجاع و ضعیف نواز بودند.

حَمَار: باده‌فروش، در اصطلاح پیر یا مرشد، اینجا دلِ کاملاً مستعد و قابل.

در گِلِ بمانده پایِ دل، جان می‌دهم چه جای دل وز آتشِ سودایِ دل، ای وایِ دل ای وایِ ما
 «در گِلِ بمانده پایِ دل، جان می‌دهم چه جای دل»: دلِ من هنوز در گِلِ تعلّقاتِ این جهانی گیر و گرفتار است و هنوز کاملاً رها نشده، برای این رهایی که نهایتِ آرزوی من است، هر کاری می‌کنم. نه فقط دل را می‌دهم؛ بلکه جان و تمام وجودم را نثار می‌کنم؛ «وز آتشِ سودایِ دل، ای وایِ دل ای وایِ ما»: آتشِ سودا و امیدِ دل من که پیوستن به حقیقت نهانی است، چنان مرا تهییج می‌کند و به شور و هیجان وا می‌دارد که «ای وایِ دل، ای وایِ ما» ترنمِ دلم شده است و نمی‌دانم با آن چه کنم!

غزل ۵

من از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا!
بر دست من نه جام جان، ای دستگیر عاشقان!
نانی بده نان خواره را، آن طامع بیچاره را
ای جانِ جانِ جانِ جان! ما نامدیم از بهرِ نان
اول بگیر آن جامِ مه، بر کفه آن پیرِ نه
رو سخت کن ای مُرتجا، مست از کجا شرم از کجا؟
برخیز ای ساقی بیا، ای دشمنِ شرم و حیا

غزل ۹: کلیات شمس تبریزی

موضوع: بیان شیدایی‌ها و التهاباتِ می‌الهی.

من از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا! آن جامِ جانِ افزای را برریز بر جان، ساقیا!
«من از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا!»: من کجا و پذیرفتن پند در ارتباط با شئونات این جهانی و حفظ و مراعات آداب اجتماعی کجا؟ احوال درونی من اینک جز سرمستی «عشق حق» و التهاباتِ «می‌الهی» هیچ چیز دیگر را نمی‌پذیرد. گویی بندهای قیود زندگی این جهانی را به کلی دریده است. ای ساقی! باده را بگردان و به ما التفات کن. «آن جامِ جانِ افزای را برریز بر جان، ساقیا!»: پروردگارا اجازه بده که بنده خاص الخاص تو، به ما بیشتر توجه کند تا وجودمان چنان سرشار از فیضِ حق و شور و طرب شود که جز «شیداییِ حقانی» چیزی را نشناسیم.

ساقی: پروردگار که از طریق می‌الست یا می‌الهی، عاشقان حق را سر مست می‌کند، انسان کامل واصل که به سبب اتصال با حق وجود فیاضی است که می‌تواند دیگران را سرشار از می‌حقانی کند.

جام جان افزای: کنایه از وجود حضرت شمس تبریز به سبب وجود حقانی که از اولیای مستور قباب حق تعالی است، کنایه از توجه و عنایت مرد حق که به سبب آن جان سالک منور و پرشور می‌شود.

بر دست من نه جام جان، ای دستگیر عاشقان!
دور از لبِ بیگانگان، پیش آر پنهان، ساقیا!
«بر دست من نه جام جان، ای دستگیر عاشقان!»: ای کسی که دست مشتاقان و عاشقان حق را می‌گیری و هدایتشان می‌کنی، از سر لطف، به من از جامی که جان را سرشار از «عشق الاهی»

می‌کند، کَرَم کن. «دور از لبِ بیگانگان، پیش آر پنهان، ساقیا!»: اما این «می الهی» را دور از چشم بیگانگان عطا کن و اجازه بده وجودم مالا مال از «عشقِ حق» شود.

نانی بده نان خواره را، آن طامع بیچاره را آن عاشق نانباره را کُنْجی بخشبان، ساقیا!
 « نانی بده نان خواره را، آن طامع بیچاره را»: به کسی که برای تمتّعات و خواسته‌های این جهانی به سوی تو آمده، نعمتی بده؛ زیرا بیچاره‌ای است که فقط این جاذبه‌ها و بهره‌های دنیوی را می‌شناسد و عاشق همین نعمت‌هاست. «آن عاشق نانباره را کُنْجی بخشبان، ساقیا»: پس از همان تعلقاتی که در نظرش هست، بهره‌مندش کن تا از آن حقایقی که ما می‌دانیم، غافل شود، در گوشه‌ای بخشید و مزاحم بزم «عاشقان حق» نباشد.
 طامع: آزمند، حریص، طمعکار.

ای جانِ جانِ جانِ جان! ما نامدیم از بهرِ نان بر جَه، گذارویی مکن در بزم سلطان، ساقیا
 ای حقیقت جان ما! ای آنکه ما را آفریدی و ای آنکه جانِ جانِ جانِ ما هستی، ما از بهر نان و تعلقات این جهانی به سوی تو نیامدیم. برای تقرّب افزون‌تر آمده‌ایم، پس ای پیر می فروش! به سرعت مشتاقان و تشنگان را سرمست کن که در بزم الهی تعلق و تسامح روا نیست.

اول بگیر آن جامِ مه بر کفهٔ آن پیرِ نه چون مست گردد پیرِ ده، رو سویِ مستان، ساقیا
 «اول بگیر آن جام مه بر کفهٔ آن پیر نه»: آن جام بزرگ را بگیر و به دست آن پیر بده تا او سرمست شود. هنگامی که او سرخوش شد، به سوی ما سرمستان عشق الهی بیا و به ما پرداز. پیر ده: کنایه از امور دنیوی، وجه مادی نفس آدمی که همواره به دنیا و امور عام می‌پردازد.

رو سخت کن ای مُرتَجَا، مست از کجا شرم از کجا؟ و ر شرم داری یک قَدَح بر شرم افشان ساقیا
 «رو سخت کن ای مُرتَجَا، مست از کجا شرم از کجا؟»: ای کسی که قبلهٔ امید و آرزوی ما هستی، مُصراً بخواه تا ما چنان از خود بی‌خود شویم که به کلی و از شدت سرمستی، امور دنیوی را فرونهمیم و از فرو نهادن «آدابِ ظاهری» شرمگین نباشیم. مگر مستان دنیوی، هنگامِ مستی از چیزی شرم می‌کنند؟ مستانِ الهی هم شرمی ندارند که رفتارشان منطبق با شئون دنیوی نباشد. «و ر شرم داری یک قَدَح بر شرم افشان ساقیا»: اگر حس می‌کنی که اندکی شرم و ملاحظه نیز ضروری است، قَدَحی از «می الهی» بر آن شرم بیفشان تا او هم سرمست شود و مانعی برای عاشقان حق نباشد.
 رو سخت کن: اصرار کردن، سماجت کردن، شرم و حیا را به یک سو نهادن.

مُرْتَجَا: مایه امید ورجا.

برخیز، ای ساقی بیا، ای دشمنِ شرم و حیا تا بختِ ما خندان شود، پیش آی خندان، ساقیا!
 « برخیز، ای ساقی بیا، ای دشمنِ شرم و حیا»: ای ساقی! بیا که فقط تو می توانی با آن وجود
 فیاض، مشتاقان را مست و مدهوش کنی و با شرم و حیایی که مانع وصول به حق و احوال
 عاشقانه ارتقا دهنده است، بستیزی. «تا بختِ ما خندان شود، پیش آی خندان، ساقیا!»: پس ای
 ساقی پُر طراوت ما، شادان و خندان بیا و به ما توجه کن که التفاتِ تو، عنایتِ حق است و خلق
 را از اقبال بلندی که سرشار از شَعْفِ معنوی و سعادت سرمدی است برخوردار می کند.

غزل ۶

ای طوطی عیسی نَفَس! وی بلبَل شیرین نوا!
دعوی خوبی کن، بیا تا صد عدو و آشنا
غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند
غم را بدرانی شکم، با دورباشِ زیر و بم
ساقی تو ما را یاد کن، صد خیک را پرباد کن
چون تو سرافیلِ دلی، زنده کنِ آب و گلی
ما همچو خرمن ریخته، گندم به کاه آمیخته
تا غم به سویِ غم رَوَد، خُرْم سویِ خُرْم رَوَد
این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین
تا کارِ جان چون زر شود، با دلبران هم‌بر شود
خاموش کن آخر دمی، دستور بودی گفتمی
غزل ۱۱: کلیات شمس تبریزی

موضوع: در وصف «محبوب حقّانی» و کیمیا صفتی او.

ای طوطی عیسی نَفَس! وی بلبَل شیرین نوا! هین! زُهره را کالیوه کن ز آن نغمه‌های جان فزا
ای «انسانِ الهی» که «نَفَسِ جان بخش» تو، مُرده دلان را حیاتی تازه می‌بخشد و ای «بلبلِ
شیرین نوا» که سخنانِ مُلهم از حق را با حلاوتی بی‌نظیر بیان می‌کنی، از «نغمه‌های جان فزا» ای
جانِ منور و پرشور خود که «جانِ» آدمی را از «عشقِ حق» مدهوش و هوش را بی‌هوش می‌کند،
«زُهره» خنیاگرِ پُر طرب را حیران کن.

طوطی: در ادبیات عرفانی، تعبیر «جانِ آدمی» است.

عیسی نَفَس: عیسی دَم، حیات بخش.

بلبل شیرین نوا: هزارستانِ خوش الحان، استعاره از «عارفِ کامل و اصل» یا «مردحق» که بلبل بوستان حق
است.